دیوان

طرزی افشار

برگذار نادر ادبی

با یك مقدمه جامعی راجع بشرح حال شاعر مبتکر و شامل
تحقیقات کامله دائر بطرز وشیوهٔ خاص اشعار
آبدار شیرین و افکار ابکار عالیه و
متین وی بقلم مدون کتاب

مصحح و مدون: تمدن

از انتشارات کتابفروشی ادبیه

حق طبع محفوظ

چاپ دوم - ۱۳۳۸ شمسی

چاپخانه تجدد ایران - تهران

آب از دهان قافیه سنجان فرو چکد
چون بشنوند طرز نو آبدار من

سرآغاز

بنام خداوند جان آفرین

از دیر زمانی این بنده‌را خیال انجام خدمتی نسبت بابناءوطن عزیز در مد نظر بود. ودر راه نیل این مرام مقدس، جد وافی وسعی کافی مبذول داشته و همخودرا بر آن می‌گماشتم. ولی پستی مقام وقوفم، و فرط عجزو قصورم هزاران فرسنك از مقصد دور و مهجورم میداشت. معهذا شوق و ذوق این نیت پاك چنان سرشار و لبریز بود که موانع و عوایق را معدوم انگاشته، و با قلبی از امید انباشته، تقدیم تحفه و ارمغانی را به پیشگاه هموطنان محترم، وجهۀ همت ساخته، با سمند فکرت بمیدان پروسعت وفسحت‌ادبیات تاخته، وچون رواج بازار و تجلی آثار ادبا وعرفاء سلف را، در عصر حاضر مشاهده

و ملاحظه نمودم ، خواستم در این راه پر پیچ و خم قدمی بر داشته و اکتشاف جدیدی را موفق آیم بملاحظه و مطالعه آثار و دواوین فضلا و دانشمندان ایرانی ؛ که آثار گرانبهایشان ، بلکه نام و نشان آنان از بی مبالاتی پیشینیان و لاقیدی اخلافشان ، از میان در رفته ودر پس ظلام فراموشی و غمامۀ نسیان مستور و مفقود گشته وحکم اکسیر و کیمیا را یافته بودند، اشتغال وغور نموده ؛ با وجود ابتلائات و کارثات گوناگون ، از تفحص وتجسس فروگذاری نکرده و در پی تحقیق‌و تدقیق گردیدم.

تا اینکه بالاخره غزلی چند از بدایع طبع لطیف شاعرعالی مقام (طرزی) بنظر رسید . از ملاحظه چند بیت آن علو مرتبتش لایح و لامع گردید . پس وقتی زیاد، در تحقیق هویت وتاریخ حیات آن ادیب اریب وفاضل لبیب مصروف داشته ،وبرای بدست آوردن اشعار آبدارش بنای تفحص و کوشش گذاشتم .

مع‌الاسف دراثراهمالکاری فضلاء پیشین چنان‌حجابی بروی ادباء ایران‌و آثار آنان کشیده شده‌که باوجود تدقیقات‌بسیارو تحقیقات‌بیشمار، وغور وتتبعات‌زیاد درآثار نویسندگان سلف و صاحبان تذکرة الشعراء ، تعریف و توصیف مبسوطی از تاریخ حیات ادیب مذکور بدست نیامد ، همینقدر بطور ایجاز و اختصار در مجمع الفصحاء در زیرنام طرزی این عبارت مشهود افتاد :

«اومردی ظریف وخوش طبع عاشق‌پیشه‌صاف اندیشه واز شعرای زمان صفویه بوده است اختراعی از طرز سخن گوئی کرده این شیوه هم طرزی است .

سپس چند بیت از گفته های او نقل میکند ، منجمله :

مبادا که از ما ملولیده باشی — حدیث حسودان قبولیده باشی

چودرس‌محبت‌نخواندی‌چه‌سودار — فروعیده باشی اصولیده باشی

بروطرزیا ! زلف‌خوبان بچنگت — زمانی بیفتد که پولیده باشی

انتهی

بنابر تحقیقات عمیقه متقنه ، طرزی‌افشار ،یکی ازشعرای اواسط قرن یازدهم هجری بوده ، چکامه پردازیست شیرین زبان و سخندان ، ادیبی است نکته سنج و بلیغ البیان ، معاصر شاه صفی و شاه عباس ثانی و در دربار سلطنتی دارای رتبه بلند و مقام ارجمندی بوده . خودش از ایل جلیل افشار ومولدش یکی از قراء ارومیه میباشد که اکنون هم شاعر مزبور معروف و موسوم به (طرزلو) است .

درمحیط شاعرانهٔ ارومی،که مناظر دلکش ومصفا وهوای پرذوق وصفایش طبیعتاً مربی روح ادبی‌وموجد حسیات شاعری است، نشوونما و درمیان ادبای آنجا تعلیم وتربیت یافته ، و بعداً باصفهان رفته و مدتی در آنجا اقامت گزیده است .

بعضی حالات وخصائص وی وبودنش در دربار سلطنتی وغیره را ،

بایك نظر تند میتوان از غزلیاتش استنباط نمود . وهمچنین مسافرت های عدیده‌اش چه باصفهان بعزم تحصیل و چه بسایر ولایات و ممالك ،کلیتاً از اشعار نغزش مفهوم و مستفاد میشود .

اینك بعضی ازاشعاروغزلیات آن‌ادیب فرزانه، راجع بشرح حالات وی ،که از دیوانش اقتباس و استخراج شده ذیلا درج میشود :

راجع بمسافرت اصفهان پس از سیاحت عراق عجم میسراید :

از بلدهٔ قزوین بصفاهان سفریدم　　بی‌خرجی و بی‌اسب خرامان سفریدم
یاران سفریدند بجمعیت‌ومن‌هم　　یك قافله با حال پریشان سفریدم
دارم‌طمع آنکه بهیچم نفروشند　　هرچند که‌چون‌زیره بکرمان‌سفریدم

ومدتی در آنجا اقامت گزیده و بتحصیل علوم پرداخته ، چنانچه دربحرطویلش ، که بعداً نگاشته میشود، اشاره میکند، وگویا درابتدا بحال تنکر و نا معروفی میزیسته ، و مقام عالی را نداشته ، بطوریکه در ضمن غزلیاتش میفرماید :

اهل عجب و ریا دماغیدند　　من فقیریدم و حقیریدم
هرگزازکس نخواستم چیزی　　گر قلیلیدم ، ار کثیریدم

وازاین شعر بخوبی میتوان فهمید،که این شاعر عالیمقام ، همواره حیثیت و مرتبت خودرا محفوظ و مصون داشته ، و مانند بعضی‌ها، طبع شریف خویش را وسیله مداحی ومایهٔ ارتزاق قرار نداده است. تااینکه بالاخره بدربار سلطنتی راه یافته ، ودر سایهٔ فضل و هنر خویش بمقام

رفیع نایل گشته ، چنانچه اشارة میفرماید :

عمری از دور می نگاهیدم عاقبت رفته رفته شاهیدم
از حوادث کنون امینیدم که بدرگاه شه پناهیدم

مسافرت های عدیده دیگرهم کرده . منجمله ، ترکستان ، عراق عجم (تات) و عربستان را کاملا سیاحت فرموده ، چنانچه در ضمن یکی از غزلیاتش اشاره مینماید :

ترکیدم وتاتیدم و آنکه عربیدم در دیده کوته نظران بوالعجبیدم(۱)
شعبان، رمضان، گر بپلاوم متعجب بی آش جمادیدم و بی نان رجبیدم(۲)

اکثر ولایات قفقاز را مکرراً سیاحت، ومدتی در بعضی ازشهرهایش اقامت نموده ، و در بعضی از اشعار خود اشاره میدارد :

در گنجه زغصه گرچه لبریزیدم لله الحمد باز تبریزیدم
هفده شنبه رنج گنجه را در تبریز ازدامن دل به نیمشب ریزیدم

و راجع به سیاحت نقاط مختلفه ایران و ولایات شمالی آن و قفقازیه در ایام جوانی خود متذکرشده وبقصد اظهار صدمات و مشقات متحملهٔ خویش ، در مغان و سایر سوانح خودش در شیروان و شماخی سروده :

(۱) در دیده صاحب نظران «نب»
(۲) اگر درماه شعبان و رمضان پلو بخورم تعجب مکن که رجب و جمادی را بعسرت ومضیقه گذرانده ام .

اگر چه مبتلای محنت دشت مغانیدم
بحمد الله که در روز مبارك شیروانیدم
در آن دشت عدم رنگیده، روحم رفته بود ازدست
بروی مردم شهر شماخی تازه جانیدم
ز سختی در جوانی اید(۱) صحرای مغان پیرم
همه پیریدهٔ سنند و من پیر مغانیدم

و درخصوص سیاحت خود بقم ومسافرتش باصفهان ، لطیفهٔ دقیقهٔ ذیل را میسراید . وگویا بتوقف در آستان شریفهٔ حضرت معصومه، علقه و تمایل روحی داشته ، ولی پاس نعمت و اتباع اوامر سلطنتی مجبور بحرکتش میدارد :

مرا می مشکلید از قم قمیدن(۲) جذبهٔ لطفش
قمانید از قمم چون کهربا ، که ، میصفاهانم

ازقطعهٔ ذیل تجدید سیاحاتش درنقاط مختلفهٔ ایران بخوبی ظاهر و هویدا است :

بارها آمده آزرده زطهران رفتم　　نیست این بارچوهربار نمیطهرانم

وازاشعارذیل چنین مستفاد میشود ، که وقتی نیزطبع شریف ظریفش از مشقات سفر ملولیده ، ومایل بمراجعت بتبریز شده اند . چنانچه، با تعیین سال هجری آن می‌فرماید :

---

(۱) کرد　　(۲) برخاستن

دلم گرفت ز جاها چرا نه تبریزم

کشاد دل بود آنجا چرا نه تبریزم

علی الخصوص یخیدم(۱) ز اردبیلیدن

برای جذوهٔ (۲) موسی چرا نه تبریزم

کنونکه میحملد مهرو یافته است دو ماه

هزار و پنجه و نه را چرا نه تبریزم

وباز درتکرار مسافرت خویش ، درشماخی ، شیروان و گنجه ، و اظهار شوق بزیارت قبرشاعر شهیر شیخ نظامی گنجوی قمی مرحوم و در استمداد از روح وی میفرماید :

مکرر شدی طرزیا درشماخی مزین پیش(۳) درشهرشیروان شکنجه

زوان آسوی گنجه تا باز یابی فتوحی ز روح سخن سنج گنجه

ایضاً درمراجعت واقامت درتبریز، اشارة بدیدار احباء میسراید :

تا دو چشمم بخیال دو عزیر گشت لبریز جلاء در تبریز

وپس از سیاحت نقاط مختلفهٔ شمالی ومرکزی ایران ، برای وصول وظیفه ومستمری خویش ، موقع معاودت رشت می‌فرماید :

باز افتاد هوائیم بسر میرشتم

تا ایم(٤) خاکدری کحل بصر میرشتم

---

(۱) ازهوای سرد اردبیل تشکی میفرماید (۲) اشاره به آیه (اعلی اتیکم منها بخبرا وجذوة من النار ـ الخ) (۳) مباش پیش ازاین (٤) کنم

دلگشا آمده چون نطق نظام الملك است

از برابر اثر باد مگر میرشتم

رفته بودم سوی ری بهر وظیفیدنها

دارم از هیچ خبرها چو چپر(۱) میرشتم

ظلمتیده است بچشمم همه گیلان جز رشت

همه جا شام غریبان و سحر میرشتم

رشت از او رشك بهشتیده مکرر نمید

گرچه رشتیده ام از پیش، دگر میرشتم

وراجع بمراجعت عراق و سیاحت مازندران اشاره میفرماید :

دلافسرده دلیدم(۲) زشهرهای عراق علی الخصوص ری، آن مستقر اهل نفاق

ز پر دماغان بسیار کم دماغیدم میم(۳) زنشأه مازندران دماغی چاق

ودرهنگام بیابان گردی وعبور ازراههای صعب العبور مازندران فرموده:

توکلیده و از راه صعب لاهیجان زکوههای دماوند، اوفتده طراق

کنونکه درگه مازندران غریبیده بغیر حفظ خداوند ماله من واق

و دربعضی از اشعار خود، بسیاحت فرنك، روم وهند نیز اشاره نموده.

و از مفاد دو فقره از قصایدش چنین استنباط میشود، که بدون استیذان از سلطان بفرنك مسافرت کرده، و در موقع مراجعت با لحنی ادیبانهٔ تأسف آمیزی اظهار پوزش، وعفوشاهانه را خواستار میشود. ودر

(۱) چاپار (۲) افسرده دل شدم (۳) کنم

بحر طویلش نیز اشاره کرده است . چنانچه میفرماید ،

دلم از هجر یار میدردد　　وز فراق نگار میدردد
دل اهل فرنك در غربت　　برمن دلفکار میدردد

باز در موقع مسافرت اصفهان بعزم آستان بوسی ، و معاودت از آذربایجان ، انشاد مینماید :

بعزم آستان بوسیدن شه میصفاهانم
پی کحلیدن از آن خاك درگه میصفاهانم
برون تا از صفاهانیده ، آذربایجانیدم
ندیدم خویش را خاطر مرفه میصفاهانم
دل اهل وطن از من پرو من از وطن دلگیر
ازاین بیت الحزن چون یوسف ازچه میصفاهانم
نمی هندم ، نمی رومم برای جیفهٔ دنیا
نیم چون شاعران دیگر ابله ، میصفاهانم

و از مفاد بیت آخری، میتوان بعلو و استغناء طبع شریفش پی برد. چنانچه فرموده : برای طلب جیفه وحطام دنیوی به هند وروم نمیروم ، و مانند شاعران دیگر علو مقام خود را بحضیض تکدّی و طبع فروشی تنزیل نمیدهم . ضمناً پس ازسیاحت هندوستان ومراجعت بایران همیشه بیاد و آرزوی تجدید مسافرت آن سامان میزیسته ؛ تا آنکه گذارش بگیلان افتاده و آب وهوای بهجت افزای آن سرزمین را ثانی وتالی هند

دیده . درتبریك خود بفراغ ازخیال هند ، سروده :

از سر هوای هند به بیرون مبار کست
در لاهجان و رشت اگر میسر اسری(۱)

وپس ازمدتی اقامت، بازشوق سیاحت، آرام ازدل وقرار از کفش ربوده ؛ خویشتن را بمسافرت اقطاع و اقالیم عالم تشجیع مینماید :

درشیروان که مولدخاقان معنی است ... می نصرتی بمقصد اگر می مظفری
تاآیدت ز دست برو پشت پای زن ... هرجا بجانبت بنگاهند سرسری
چون دلتیدن ازطمعیدن مقرراست ... خوش آنکه قانعیده برزق مقرری

و شاه عباس را مرحمت ومحبت ، با آن ادیب نکته سنج بسرحد کمال بوده ؛ بطوریکه پس از مراجعت از مسافرت ، برای اینکه، این سیاح مجرد را مقید ساخته ، ومانع از جهانگردیش گردد ؛ اورا باعطاء شغلی مفتخر ، و برنجیر تأهل اسیر مینماید . چنانچه در اشعار ذیل متذکر شده :

کجاشدآنهمه لطفیدن تو بابنده ... چراست صبح رعایت بدل بشامیده
بجرم اینکه جدائیده ام زدرگاهت ... ز من زمانهٔ بیمهر انتقامیده
مرا بسرحد تبریز کدخدائیدن ... ز سیروشعر بقیدیده(۲) و لجامیده
شدآنکه قوت پروازهردیارم بود ... تأهلیدم و ماندم چو مرغ دامیده
بزیر بار عطای توام ، بهر تقدیر ... محبت تو مرا چون شتر زمامیده

---

(۱) سراسر امرار میکنی

(۲) بخاویده «نب»

و بواسطهٔ غیبت از دربار شاهی ومسافرت اطراف واکناف عالم ، بعزم سیاحت‌جهات وتحصیل اطلاعات؛ درمقام طلب‌عفوو پوزش‌میسراید :

اگر زبنده وقوعیده است تقصیری — بعفو(۱) کامده ام بردرت سلامیده
اگربه‌بنده نبخشی بپادشاهی‌بخش — که کردگارش برانس‌وجن امامیده

وهمواره در آرزوی سفر حجاز میزیسته ودر اغلب غزلیاتش آنرا متذکر آمده ؛ چنانچه ذیلا سروده :

طرزی ! از ره همت همرهان حجازیدند
تو ز راه مانیدی ، بسکه اصفهانیدی !

بعدها تیر املش بهدف اجابت اصابت؛ وبسوی حجاز مسافرت ، بزیارت کعبهٔ آمال نایل آمده . در آنموقع درفارس میزیسته است، لذا از راه بصره حرکت نموده ومیفرماید :

بعزم کعبهٔ مقصود ، بر راه — نهادم رخ ، توکلت علی‌الله
ز راه طوع می بیت الحرامم — زمکروهات‌راهم‌نیست‌اکراه
زشوق کعبه دست وپا گمیدم — هدایت یافتم الحمدلله

. . . . — . . . .

ربود ازفارسم شوق حضورش — چو از پستی رباید کهر با کاه
کنون‌می‌بصره‌ام افتان‌وخیزان — کأن الکاه(۲) از باد سحرگاه

و راجع بمسافرت و زیارت نجف اشرف فرموده :

(۱) عفو کن (۲) کاه را با الف ولام معرب نموده

درگذر فی‌الجمله کز طوف نجف آورده ام
دست خالی ، شعر حالی ، دود آه و گرد راه
در زیارتگاهها بعد از دعا از جنس ما
هرقدر زین طرز راه‌آورد میخواهی ، بخواه

ایضاً سروده :

حاجی ، بیا زیارت ما کن ، که در نجف
رکنیده ایم ، بسکه مقامیده ایم ما

وازرباعی ذیل مستفاد میگردد ازبصره باکشتی ازراه شط العرب به نجف اشرف عزیمت کرده :

در بلدهٔ بصره در ره خیر بلد — بایك‌دورفیق‌خالی‌ازکبروحسد
نغزاست سوی مقام بافیض‌علی — رفتن باجزرو آمدن همره مد

در صعوبت راه‌کعبه میفرماید :

کعبه نه رهش براهها میماند — می العطشد پیاده ، وا میماند
ازاسم شریف میرحاجش‌بدلیل — کین راه بدشت کربلا میماند

و تعجب اینجاست،که در عرض راهها و شهرها، بامردم و سکنهٔ بلاد بنحوی خلطه و مماشاتیده که وطن و مولدش را از روی صحت و درستی نفهمیده‌اند ؛ چنانچه خودش نیز فرماید :

که بود مولدم از قبله کرمانشاهان
گه رئی میلقبانندم و گه خلخالی

راست گوشیدن و گفتن نکسا دیده چنان

که خرد صرفه اد از غیر کرّی و لالی

وحتی صاحب تذکرهٔ هندی[1] در کتاب خود دواشتباه بزرك ودو اشتباه کوچك، در خصوص طرزی افشار فرموده . اولا اینکه مینویسد : «مولانا طرزی از روی اجبار دیوان خود را ، در خاك ترکیه ، موقع مراجعت از حجاز ، تدوین نموده . باجزئی امعان نظر، عدم صحت این نسبت ظاهر و باهر میگردد ؛ زیراکه ، این ادیب فرزانه ، موقعیکه در دربار شاهی بوده ، این طرز جدید را اختراع ، و دراغلب اشعارش بخود بالیده و آنرا مایهٔ مباهات خویشتن قرار داده . اگر از طریق اکراه و اجبار تدوین نمودی ، اینهمه تفاخر نکرده ، و باین اندازه بایجاد خود شاخ وبرك ندادی . چنانچه ذیلا در چندین غزل میسراید :

گرچه طرز نو اختراعیدم   جانب نظم را مراعیدم

ایضاً :

آب ازدهان قافیه سنجان فروچکد   چون بشنوند طرزنو آبدار من

در ضمن غزل دیگر :

ترا طرزیا ؛ صد هزار آفرین   که طرز غریبی جدیدیدهٔ !

در جای دیگر :

طرزی! سخنوران جهان آرمیده‌اند   تاتیغ طرز تازه برونیدی ازغلاف

---

(۱) تذکره مفصلی است خطی ودرنزد نگارنده مضبوط است .

ایضاً درقصیدهٔ میسراید :

آنم که در مقدمهٔ طرز واختراع دارم برغم اهل‌حسد شهرت وشیاع
درشاعری، نماندەزمینی بملك‌نظم کز تیغ طرز تازه نفتحیدمش قلاع
بربکرفکرمن‌همه،تعریضدارکسی انصاف در مناظره پوشاندش قناع
این‌طرز،دلبریستکەدرحجلۀسخن جز من نواقمیده بر او لیلة الوقاع

ایضاً :

بزمان شاه شجاع اگر غزلیده حافظ فارسی
بطراز طرزی استمعوا بزمان شه صفی المطاع

ضمناً ازاظهار این نکته ناگزیر است ،که مخصوصاً مشوق عمدهٔ مشارالیه ، در این طرز سخنوری خود شاه بوده است . چنانچه در ضمن غزلیات وقصایدش کراراً اشاره نموده منجمله :

طرزیدن من بطرز تازه از دولت شاه دین پناه است

اشتباه دوم صاحب تذکرهٔ مذکور آنکه؛ مولانا طرزی را از « اهالی طرشیز من اعمال ری » قلمداد میکند . در صورتیکه ، حتماً (چنانچه قبلا اشاره شد) معظم‌له ازاهالی ارومیه بوده؛ وتحقیقاً، مولدش یکی از قراء آن میباشد ، که اکنون هم بنام طرزی معروف و موسوم است(۱) چنانچه در قصاید خود مکرراً اشعار داشته . منجمله در موقع مراجعت از آذربایجان که قبلا شرح یافته ، اظهار میدارد :

(۱) قریه ایست در دوفرسخی شهر ارومی درمحال باراندورچائی

هرچند من از اهالی آذربایجانم ، و آذربایجانیان هموطنان منند؛ ولی من از آنان دلگیر و رنجیده خاطرم .

و در یکی از قصاید خود ، در تعقیب وصول مستمری میسراید :

ازبس پی وظیفه زدم دم (۱) رسیده ام آورده ام بدست طریق سکندری

و دو اشتباه کوچك صاحب تذکره آنکه ؛ اولا ترشیز معمولا با تاء نوشته نه با طاء . ثانیاً ترشیز همیشه از توابع خراسان بوده است نه من اعمال ری .

در زمان شاه صفی نه تومان وظیفه میگرفته ؛ چنانچه در این رباعی اشاره کرده :

این نه تومان وظیفه کز بهر معاش لطفیده صفی شهم، که خلداد خداش
تصحیف نایده ز آنسبب می ندهند نعم البدنیده دهیدندی کاش (۲)

بعداً بمقصود خود نایل و بدریافت ده تومان مستمری موفق آمده ؛ در موقع اخذ اضافهٔ حقوق باز بامید ازدیاد آن سروده :

ای آنکه چو طرزیت ثنا گستر نیست
هست این روشن ، که طرزی دیگر نیست
من در ده و نه نمی توانم وقفید
مولای من از دوازده کمتر نیست

(۱) دمدم در دو فرسخی شهر ارومی واقع تاریخچه آن در تاریخ عالم آرای عباسی مشروحاً مندرج ومدتی مرکز اجتماع شجاعان ایل افشار بوده است (۲) کاش نه را ده میکردند .

و در ابتکار این طرز جدید اورا کفو ومثلی نبوده ؛ فقط یکنفر شاعر ازمعاصرین وی موسوم به (ملّافوقی) ، در طرز غزل سرائی و شیوهٔ سخن پیرائی طرزی را تقلید و تأسی نموده ؛ چنانچه در چند محل نیر طرزی اورا حاسد خوانده وبتعریض مخاطب ومعاتبش داشته :

حاسد فوقی تخلص ، تحتی طرزی شود
چون خری کش اسبی ابریشمین جل حاصلد

در جای دیگر :

هر بوا لفضول دزد و دغل را کجا رسد
طیّ طریق طرز من الّا من استطاع
ای مدّعی ! نگین سلیمان طرز را
نتوان به شیطنت ز کفانیدش انتزاع
فوقی تخلصیده عدد(۱) تحتی‌من است(۲)
در بزم طرز اگر طمعد برمن ارتفاع
از من چه می‌کمد که گدائی نگوسدش
طرزی است این که شاه صفی داشتش سماع

ایضاً :

بطرز تازهٔ طرزی اگرطرزد کسی طرزی !
بآن گوساله میماند که راه نردبان گیرد

(۱) عدو «نج» (۲) عدد فوقی که ۱۹٦ است کمتر از عدد طرزی که ۲۲٦ است میباشد .

گذشته از اشعار آبدار و طبع آتشین، مولانا طرزی را عقاید عالیه بوده. چنانچه اشعارش مشحون به نکات فلسفی و دقائق غامضهٔ عرفان، و اغلب آن روح افزا و شیرین و نمکین، میباشد. و عقاید آن وحید عصرخویش را ازاشعارش توان سنجید؛ منجمله:

دل کجای مطمئنّد تا نمیوصلد بحق

ماهی آری تا ندریائیده در جو میطپد

داعی حق را نه لبیکیده هرگز تیره دل

زاغ کی از قوشچی گوشیده قوقو میطپد

و در مراقبه میفرماید:

در کنج خلوت است تماشای هردو کون

سیّاح دهر بیهده می سیر عالمد

و تجرّد و درویشی را با وجود مراتب ملاّئی خواستار، و عدم تعلق دنیا را طالب بوده. چنانچه فرماید:

اگرچه مرد ملایم ولیکن　　　اسیر عشق طفل مکتبستم

نه گبرم، نه‌مسلمان‌و نه کافر　　　نمیدانم کدامین مذهبستم

وضمناً استعمال دخانیات وغلیان را، که در آن دوره شیوع یافته بود، مذموم داشته، و مردم را بترك آن با لحنی بسیار شدید، ترغیب فرموده؛ و گوید:

کسی نماند که بتوان ستود از این مردم
زمانه رنك ستایش زدود از این مردم
شدند از غلیان نی نواز و آتش باز
لهاب و لهب برآورد دود از این مردم

ایضاً :

ایها الناس متنبا کوئید　　هست وسواس متنباکوئید
مکنید ابلهی و بشناسید　　قدر انفاس متنبا کوئید

وهمچنین مفاسد دور استبداد را ملتفت ، وبدلسوزی حال ضعفا و دستکیری فقرا ، فوق العاده علاقمند؛ و این، مسلك حقیقی آن فرزانه بوده . چنانچه فرماید :

فریاد کـه فریاد فقیران نشنیدی
هرچندکه برخاك درت زیر و بمیدند(۱)

اگر بطور مبسوط ، افکار عالیهٔ این فاضل ادیب بشرح رود ، کلام تطویل یابد؛ بقیهٔ ، بقضاوت قارئین دیوان آن حکیم ، واگذار وهمینقدر بطور ایجاز خاطر نشان میدارد که دراین عصر درخشان تکامل ، کلیه حکماء ومتفکرین به مضرات جهان سوز جنکجوئی وحرص استملاکی پی برده ، و در قلع ریشهٔ آن کوشیده ، و ترانهٔ صلح عمومی را کوشزد

(۱) زیر و بم از اصطلاحات موسیقی است . اشاره بناله وافغان فقرا و ضعفا میباشد .

عموم میسازند، وسوء عاقبت ووخامت خونریزی و بشرکشی را دانسته، دول مستقله ومتنفذهٔ اروپ را، بترك آلات حرب، دعوت، ودارند بتأمین آتیهٔ بشریت وامیدارد، ولی آن حکیم فرزانه، در آن عصر استبداد استعمال آلات ناریه را داشت با نظر استهزا وتمسخر وبادیدهٔ تنفر میدید وباآهنك ظریفی، منویات خودرا درگوش معاصرین واخلاف خوانده، و میفرمود:

هریك از قوس قضا تیر اجل خواهند خورد
مردمان را گو که این توب و تفنگیدن چرا

ودر جای دیگر بسلاطین عالم ارائهٔ طریق صلح ومحبت‌را نموده و دستور میدهد:

همان بهتر که عاقل عبرتی از رفتگان گیرد
طریق نیستی، راه تواضع، ترك شان گیرد
چرا با عدل و احسان هردو عالم را نمیفتحد؟
جهانداری، که خواهد بازرولشگرجهان گیرد

☆☆☆

بالجمله محض رعایت عدم اطناب، بحر طویلی را کـه در آخر دیوانش بطرز خاصی سروده، و در ضمن آن از تحصیل وتکمیل علوم وسیاحات متعدده‌اش درنقاط مختلفهٔ عالم متذکر شده، وبخود بالیده و از سلسلهٔ صفویه ثناگوئی کرده، و ازدوری پدرش نالیده؛ ذیلا بمعرض

ملاحظهٔ خوانندگان محترم گذارده ، وبقیه را بتدقیقات حضرات ایشان، موکول میدارد .

بحرطویل

شکرلله که بکحلید مرا دیده ، زخاك درقومی که زاولاد رسولند، برافلاك قبولند : گروهی ، همه پاکیزه و خوشصورت و نیکو سیر وپاك سرشت و ملکی خوی . یافتم ازاثر صحبتشان ، فیض فراوان و برون از حد واندازه ودرسیدم ودرکیدم وعلمیدم وفهمیدم ؛ اگر بگذرد ایام من ، این نوع ، بماتم علمارا(۱).

گرچه عمرم بجهان بیهده گردید ، فرنگیدم و ترکیدم تاتیدم و گرجیدم وروسیدم و لزگیدم بیفایده گشتم،(۲) پس از این، دست من و دامن آن طایفه ، کز همت ایشان بخروجم زصفاهان و بشیرازم و آنگاه حجازیده وحجیده ، زیارت بکنم مرقد پاك شهدا را .

کردگارا، ملکا ، دادگرا ، پادشها ، بنده نوازا ! . که مرا نیست زخود خیر ؛ بده خیر و بتوفیق و بلطف وبکرم ، تا باصولم ، بفروعم ؛ زکرمهای تو اینها نه بعید است،که خلاقی ورزاقی وبیرون کنی ازنخل،

(۱) اگر با این جدیت بتحصیل علوم فقه ، اصول ، حسن خط و غیره مشغول باشم ، علمارا مات خواهم نمود .

(۲) قبل ازمسافرتهای هند وروم وحجاز این بحرطویل را انشاد نموده

رطب ، شکّر شیرین ز قصب ؛ نیست ز لطف تو عجب ، کز کرم خویش بر آری ز کرم مقصدمارا .

آه ! . اگر باز می‌افشارم وازصحبت ایشان متأذی شده ، اوقات بضایع گذرد ؛ هرطرفی چون بنگاهم ، بنماید رخ خنجر بیك و قلنج بیك و ایرانقلی بیك ، داش دمور آقا(۱) «منی تانیدی»؛(۲) بهرفردی از افراد، باین زمرهٔ مذکور بتعظیم وناچاربتکریم و گویم که، «بویور هرنه بویورسن چکرم جانمه منت»؛(۳) زیرا که ، کسی نیست بشمشیر و بخنجر بتواند که زند یاکه نهد سر بسر آهن خارا .

للهالحمد کز آن قوم فراقیده، خراسان وعراقیده‌ام وسیر کنان آمده‌ام تابصفاهان وشب و روز همی دزسم و می بحثم و می‌مشقم و می‌نستعلیقم نکنم یاد ز ترکان که نیادند خدارا .

هیچ قیدی بدلم نیست بجز دور شدن از پدر پیر ، که فرموده خداوند باحسان وی ؛ آیا بود آنروز ؟ که ببینم رخ نورانی او را و ببوسم یدش و عذر بخواهم ، برو ای باد صبا ، از من مهجور ستم دیده پریشان دل آزرده سلامی وپیامی بپدر برده بگو ، طرزی افشار که از دست فراق تو زبس گریه وآه سحری ، کرده خجل ابر هوا را .

(۱) ترکیست: سنك وآهن. این قبیل نامها در دوره ایلیت ارومی معمول و اکنون هم درمیان اکراد اینجا این اسمها مرسوم است .

(۲) ترکیست : مرا شناخته . (۳) هرچه فرمائی فرمان ده که بجان منت پذیرم .

در خاتمه توضیحاً عرضه میدارم ، چهار سال قبل برای جلب توجه ادباء عالم وفضلاء ایرانی و جهت حفظ آثار اساتیدو شعراء سلف ، در مجلهٔ شریفهٔ ایرانشهر منطبعهٔ برلین ـ سال‌سوم ۳ شمارهٔ ۱۲ مختصری از تاریخ حیات ، و بعضی اشعار آبدار طرزی را برای نمونه انتشارداده خوشبختانه ارباب ذوق و دانشمندان ایرانی ازهرطرف طبع ونشردیوان آن ادیب را خواستار آمدند .

عاقبت پس ازپانزده سال اوقات به تدوین وتکمیل و تصحیح آن موفّق آمده و چون بواسطهٔ فقدان مجامع و انجمنهای ادبی و سایر وسایل تسهیل و با وجود موانع بسیار ، یکنفر فرد وتنها ، همین توانسته که در این مدت دراز بآمال خود کامیاب گردم ، بالاخره برای اینکه بتواند محصول زحمات مدیدهٔ خود را تقدیم پیشگاه معارف پژوهان واهل ذوق بنماید؛ اینك شخصاً برطبع آن اقدام وسعی بلیغ در نفاست کاغذ وزیبائی حروف و قشنگّی تجلید آن بعمل آورد . امید قوی میرود که این خدمت ناچیز و همت پشیز درمحضر فضلا وادباء فارسی موقع قبول و استحسان یافته و ضمناً وسیلهٔ تزیید شوق گشته بیش از پیش در ترویج آثار ادباء سالفهٔ زبان پارسی صرف همت وبذل مجاهدت فرموده عالم ادبیات را از خود راضی و خشنود فرمایند .

و عند المطالعه ضمن تقدیس روح پاك شاعر فرزانه اگر تقدیری باستر معایب از زحمات این بنده فرمایند، گرانبها ترین اجرها و گرامی ترین پاداشها خواهد بود .

رضائیه اردیبهشت ماه ۱۳۰۹ م . تمدن



برای اینکه خوانندگان محترم موقع مطالعه بنکات و اشارات مندرجه واقف باشند تذکر میدهد :

۱ ـ درپاورقی صفحات بخط ریزاشاره باعداد متن شعرعبارت از اشعاری است که درنسخ دیگر باختلاف نگارش یافته،ونظر بتقدّم وتأخر تاریخ آنها درتعیین نسخه برای حفظ ترتیب برعایت حروف تهجی شده . مثلا(نا) یعنی نسخهٔ ۱(نب)نسخهٔ ۲ الخ ...

۲ـ جاهائیکه اشارهٔ اعداد بضمیمهٔ دونقطه(:)گذارده شده عبارت ازشرح معافی پارهٔ الفاظی‌است که شاید خوانندگان معظم بمحض مطالعه وبدون تأمل منتقل معافی آنها وطرز شاعر نباشند .

دیوان
طرزی افشار

ابتدا بسم ربّی الاعلی — آنکه هستید هردو عالم را
گرنم لطف او شفائیدن — ابن سالم شدی ابو دردا
کیست غیرازخدای فرد امروز — که بفریاد کس رسد فردا
کردگارا ببخش طرزی را — بمحمد امین ما اوحی(۱)
احمد مرسل امام انبیا — آنکه‌لولاکیده حقّش‌درثنا(۲)
دره نعتش زبازمی‌قاصرد(۳) — کیست‌تاگوید ثنایش جز خدا
من‌چسان‌وصفم‌شهی‌راکش‌بود(٤) — ابن عمّی همچو شاه اولیا
ساقی کوثر ولی الله که هست — مهر او مرآت دلها را صفا
می خسوفد ماه دینش تا ابد — هرکه از مهرش نیابد انجلا

---

(۱) قطعهٔ فوق در هیچ یك از نسخ فعلی موجود نه بود فقط درجنك مفصلی درتبریز درکتابخانه خصوطی آقای حاجی‌محمدآقا نخجوانی بنظر رسیده وازآنجا استنساخ ودرج شد. (۲) اشاره به‌لولاك‌لماخلقت‌الافلاك (۳) قاصر میشود (٤) توصیف کنم .

آنکه میاش گرد نعل دلدلد توتیای دیدهٔ باد صبا
طرزیا بر رغم هرلغزیده پا
دست ما و دامن آل عبا



عزت ما هرکه میدارد نمیخوارد ز ما
هرچه میکارد همان می نقل انبارد ز ما
سینه صاف و دل روشن رفیق راه ما است
شکرلله منزل مردم بمعمارد ز ما
هرکه با همای رفیقان صحبتیم ازروی صدق
پیشتر زان کامدی منزل بدربارد ز ما
آن غنیالاغنیا چون جمله را درویش خواند
غیر درویشی نمی اینجا سزاوارد ز ما
در خودیها از خدای خویش میدوریم کو
شحنهٔ عشقی که تا ما را برون آود ز ما
میتواند چونکه انسان سان انیس و مونسد
از چه یارب یار می پنهان پریوارد ز ما
شاه خوبانست ماه مشتری رویان شده
ما گروه بی زر و بی زور میکارد(۱) ز ما

---

(۱) یعنی از ما کر میشود سخن ما را نمیشنود .

گر نمی روئی بما ای لالهٔ باغ بهشت

در فراقت عالمی میزعفران آرد ز ما

ای بما چشمیده دایم گوشهٔ از االتفات

ما بغیری الفتیده چون نه بیزارد ز ما!

از خمار عقل طرزی چند درد سر کشم

کاس چشم اویکی هوشیده نگذارد زما

☆ این ☆

آن زلف که هست چون کمندا — ای کاش بحلقم افکنندا

این مغبچگان بعشوه ترسم — از کعبه بدیرم آورندا

خرمن خرمن شکر بریزد — خوبان چواینند زهرخندا(۱)

یا رب رقبای تو بکورند(۲) — به بینم که اللرن چکندا(۳)

وانکس که بد من و تو گوید — آن به که زباننی کسندا(٤)

در آرزوی تو می هلاکد — بیچاره دل مراد مندا

من در ره یار میکنم جان — فرهاد نیم که کوه کندا

جان شیرین دهم دهی گر — بوسی ز لبان همچو قندا

نبود عجب ار بتار زلفی — بستی دل زار و مستمندا

دیدم بقلمرو سرینت — کوهی که بموی می کشندا

(۱) نوشخندا نب (۲) ویا بکورند یعنی نابینا شوند (۳) ترکیست: دستهای خودرا بکشند (٤) زبانش را ببرند

طرزی بجنون که از مجانین
آهو چشمان نمی رمندا
☆☆☆

می کماناند کجی که بند و که زنجیر را
راستی می هنزلاند بی توقف تیر را
گرچه تعجیلیدن آئین جهانگیری بود
در نظر هم صورت خیری بود تأخیر را
دستگیری شاه را بهتر ز عالم گیری است
عاقبت چون می وداعد عالم دلگیر را
وقت را دریاب و از بگذشته آسودیده باش
میکند پیریده تر یاد جوانی پیر را
ای دل از عباس شاه ثانی و این سلسله
مگذر و بگذار نقل کسری و زنجیر را
آنکه دردورش زارزانی چنان قحطیده جوع
کاندر ایران کس نمی اطعامد الاّ سیر را
گر بمیود هندی از شیراز ما می‌شیفتد(۱)
بلکه می‌بیعد بیك کشمش دوصد کشمیر را
خان خاین در سواد هند شد از خوف شاه
همچو روباهی که سوراخد چو بیند شیر را

(۱) شیفته میشود .

یا ز بیم موج تیغ غازیان هندیده است
کهنه کشتی سان که بر پشتیده باشد قیر را
خالق ما بهر خلق تشنه خلقیده است آب
وز برای گردن اعدای دین شمشیر را
وارث فتح و ظفر ذریت پیغمبر است
رو بخوان انا فتحنا و ببین تفسیر را
شاه شاهان طرزیا عباس شاه ثانی است
در دعای دولتش جایز مدان تقصیر را

☆☆☆

بخشم و جور میازار دلبرا دل ما
که ناوکی ز نگاهت بسیده (۱) قاتل ما
چو دایمون بنمازیم ز آنکه بیگه و گاه
خیال روی تو قبلیده (۲) در مقابل ما
نوشته آیت آشفتگی بلوح جباه(۳)
کسی که ساخته زلف سیه سلاسل ما
غرور حسن نمی رخصتد و گرنه بتان
بیك کرشمه نمایند حل مشکل ما

(۱) پس شده (۲) قبله شده (۳) پیشانی‌ها

بآب دیدهٔ تر هرقدر کـه می‌آییم
ز باغ حسن تو بیحاصلیست حاصل ما
یقین بداد من خسته میرسید اگر
خبر ز جور تو میداشت شاه عادل ما
گل حدیقهٔ آل علی که روز ازل
خمیر مایهٔ مهرش سرشته در گل ما
وصال یار نمی همکند ترا طرزی
مگردمی که شود لطف شاه شامل ما

☆☆☆

برحم ای دلبر آخر بر دل و جان حزینینا
غم و درد تو تا کی با دلم باشد قرینینا
بخروار است از چشم دلم روشن ز رخسارت
نمی عشقم که نتوان داشت در اسلام دینینا
چه استغنا است این جاناکه نگذاری قدم یکره
اگر صد بار سازم فرش راهت راه بینینا
من مجنون چو هردم از شراب شوق می‌مستم
چه پروایم بود از محتسب یا عین و سینینا
منه در راه شرع ای دل بگردنگاه عصیان پا
که هستت در کمین دایم کرام الکاتبینینا

فلك با اینهمه هنگامه وحشمت دونان دارد

تو هم طرزی قناعت می بقرصین جوینینا

☆☆☆

با من دلخسته ای دلدار جنگیدن چرا

تو غزال گلشن حسنی پلنگیدن چرا ؟

با مسلمانان مسکین کافریدن بهر چه

با گرفتاران مستضعف فرنگیدن چرا

می نگاهی بر من و می التفاتی با رقیب

با من یکرنك ای رعنا دو رنگیدن چرا

از سر کویت من دیوانه را راندی بسنك

دلبرا دنگی مرا کافی‌است سنگیدن چرا

ایکه می‌سهوی دمادم باوجود عقل وهوش

باده ایدن از برای چیست بنگیدن چرا

هریك ازقوس قضا تیراجل خواهند خورد

مردمان راگوکه این‌توپ وتفنگیدن چرا

طرزیا چون در طریق عاشقی می مقصدی

همچو زهاد ریائی عذر لنگیدن چرا

☆☆☆

تا آفتاب چهره عیانیدهٔ مرا ای نوبهار حسن خزانیدهٔ مرا

اول بتیر غمزه سهامیده وانگهی | در گوشهٔ فراق کمانیدهٔ مرا
کوه غمم چو مندفهٔ قاضیان روم | برفرق دل نهاده کلانیدهٔ مرا
کام دلم بوصل نقندیده هرگزی | پیوسته زهر هجر چشانیدهٔ مرا



تا ابروی تو دیده جنونیده ایم ما
نشناختند خلق کـه چونیده ایم ما
قامت خمید و دل چو نقط شد سیه ز داغ
از عین و شین و قاف چو نونیده ایم ما
چون در قیافه کل طویل احمقیده اند
منت خدای را نه اورزونیده ایم ما(۱)
از خون دیده دور ز رویت کنار خویش
نگذشته ساعتی کـه نخونیده ایم ما

(۱) ترکیست دراز نشده‌ایم و ازاین بیت بخوبی مستفاد میشود که مولانا طرزی دارای قد قصیر یا اقلا معتدل بوده‌اند ولی ازقارئین محترمی که از علم قیافه اطلاع و بصیرتی دارند و میدانند که قد رسا و قامت بلند آراسته بعقیده فحول علماء قیافه شناس شرق وغرق قابل هیچگونه تنقید نبوده بلکه دارای مزایای مستحسنه نیز دانسته اند متمنی است که ایرادی بمولانا وارد نسازند زیرا که دراین بیت غرض علمی ابداً ملحوظ نبوده و شاید در مقابل شخصیات و اقتضائیات مادی بمثل مشهور متمسك بوده‌اند .

ما را چه احتیاج به گلگشت ، نوبهار
از اندرون خانه برونیده ایم ما

طرزی صفت بیاد هلال جمال تو
گاهی کمیده گاه فزونیده‌ایم ما

شاها ترا ندیده سلامیده‌ایم ما — کز نام غائبانه غلامیده‌ایم ما
چون زاهدان صومعه هر گاه دیده‌ایم — محراب ابروی تو قیامیده‌ایم ما
طالع نگر که با همه اخلاص و بندگی — در خدمتت نمك بحرامیده‌ایم ما
در کورهٔ محبت و میدان معرفت — چون نقرهٔ عیار تمامیده‌ایم ما
جوهرشناس نیست چو در عرصهٔ سخن — تیغ زبان خویش نیامیده‌ایم ما
ازجملهٔ سگان تو ما سایلیده‌ایم (۱) — در هر نظر عزیز و گرامیده‌ایم ما
آبحیات میچکد از نوك کلك ما — تا از شراب عشق تو جامیده‌ایم ما
زلفیدن تو مرغ دلم بسته گو مخال — حاجت بدانه نیست که دامیده‌ایم ما
حاجی بیا زیارت ما کن که در نجف — ر کنیده‌ایم بسکه مقامیده‌ایم ما

مهر رخش نتافته هرچند طرزیا
از بهر پرتوش در و بامیده‌ایم ما

(۱) ترکیست: شمرده شده‌ایم .

دگر ای چرخ ازافلاس عریانیده‌ای مارا(۱)
زدُم تا گوش زر بفتیدهٔ یلدُغدی آقا را (۲)

ز هجران چند گرید دیدهٔ عشاق کو وصلی
که از عالم بر اندازد فراق عمر فرسا را

الا ای عافیتمندی که خاطر جمع وصلیدی
علاجی کن پریشان حالی عشاق رسوا را

نمی گر دشمنیدی برتن و جان من مسکین
چرا میدوستیدی ایدل آن بی باك رعنا را

مبادا بر گلت گردی نشیند از دم سردی
بپوش از دیدهٔ هر بوالهوس آن روی زیبا را

که؟ بنماید بمردم یا که؟ باز آرد بغیر ازعشق
سواد دیدهٔ یعقوب یا حُسن زلیخا را

بصراف معانی طرزخودرا عرض‌ای طرزی(۳)
مپرس از بیوقوفان قیمت لؤلوی لالا را

(۱) زجلهای کهن ایچرخ پالانیدهٔ مارا (نب) (۲) قورد صحرا را (نب) ـ قورد احمدآقا را (نج) ـ قورد : لغت ترکی و بمعنی گرگ است. احمد آقا معاصر مولانا طرزی و رئیس نقاره خانهٔ شاه عباس ثانی بوده (تذکره فریدونی) (۳) نظم خودرا عرض کن طرزی «نذ» .



در دیدهٔ من ایکه بهی از ثقلینا
پر کرده‌ام از مهر تو جیب و بغلینا
آنجا که‌اید(۱) عشق‌غم ودرد توقسمت
من از غم و درد تو بحملم جملینا
هر لحظه بتختی بقعودم (۲) بملکوکم
گر زانکه در آغوش درآرم کفلینا
گر(۳) با تو کشم بادهٔ گلرنگ نخوفم
از محتسب و قاضی و دزد دغلینا
بادام وعسل قیمت از آن یافت که هستند
چشمان تو بادام و لبانت عسلینا
جز وصل تو مطلوب دلم نیست نگا را
گر دنیی و عقبی دهیم فی‌المثلینا
از رفتن زلفین تو و آمدن خط
پیدا شده در مملکت دل(۴) خللینا
گر(۵) دست تو بر گردن اغیار بطوقد
داریم چو رجلین تو نعم البدلینا

---

(۱) که کند عشق «ند» (۲) بجلوسم «نج» (۳) چون «نج»
(۴) پیدا شده درملك محبت «نب» (۵) کو «نج»

حیف است غزالی چو تو دردام دواکوز(۱)
یعنی که عم و خال تو آن پخ سقلینا(۲)
جانم بلب آمد ز غم هجر تو جانا
وصل تو علاج ار نکند وای علینا(۳)
خوش آنکه درآئی زدرطرزی افشار
از ذوق رخت رقصد و گوید یللینا

☆☆☆

خواهد جدا اید زمحبان حبیب را — یا رب ممستجاب دعای رقیب را
هرگز بجور خار نمی‌ترك گلشنند — بیرون زباغ زاغ اید' عندلیب را
با رنجه ایدن قدمی میشفایدم — ازحال من که مطلعاند طبیب را
ای مرد ره نورد کهمشتاق منزلی — ازیکدگر مفرق فراز ونشیب را
نقد روان بگیروبده بوسی‌ازذقن — زین‌به کسی‌دگر(٤)نبهائیده‌سیب‌را
گرغافلم‌زسرهٔخاك‌درت‌معیب(٥) — چون نسبتیده‌اند باعمی غریب را
از پادشاه می‌عجبم کش‌نمیصلد
این اختراع تازه وطرز عجیب را

(۱) ترکیست باصیغهٔ افعل التفضیل : دوگاو نر (۲) ترکیست . که بریش
(۳) گروصل میسر نشود وای علینا «نجه» (٤)زین‌خوبتر کسی نبهائید« نث»
(٥) عیب مگیر .

چو من حال(١) کسی مشکل مبادا بتش بیرحم و سنگین دل مبادا
کسی کو جان خود میدوستدارد بسیمین تن بتی مایل مبادا
الهی هیچ عاقل در زمانه اسیر صحبت جاهل مبادا
ز نخل قامتت(٢) اهل غرض را بجز بیحاصلی حاصل مبادا
(٣) چه می بسم الهی درقتل عشاق کسی بیش از منت بسمل مبادا
بقرن و سال و ماه وهفته و روز ز دل مهر توام زایل مبادا
ز آب دیدگان در راه جانان
چو طرزی پای کس در گل مبادا

☆☆☆

ای شده بانی جور و جفا را یاد نایده مهر و وفا را
از لب لعلت هیچ نتقصد گر بروائی حاجت ما را
جلوهٔ ناز نخل قدت کو تا فلکانم لن ترانا را (٤)
گرنه بجانم دشمنی ایدل از چه گزیدی شوخ بلا را
ما حصلی جز تنگدلی نیست طالب ترك تنگ قبا را
هر که هوای گلرخشی نیست ساخته ضایع آب و گیا را
بسار خدایا بار عنق ای (٥) دست عدوی دوست نما را
آمده طرزی طایف کویش
برده ز خاطر رکن منا را

---

(١) کار «ند» (٢) قامتش «نج» (٣) چو «نج» (٤) اشاره بآیهٔ : لن ترانی یاموسی الخ (٥) بار عنق کن «ند»



هزاران شکر رب العالمین را ... که صیدانیدم آن آهوی چین را (١)

سر زلفش چه زناریست یارب ... که دامیده (٢) است چندین مسلمین را

رباینده است دزد هند اما ... چو چشمت کی رباید عقل و دین را

نخواهی کانچنانانی کسانرا (٣) ... بکس منما جمال اینچنین را

شکسته قیمت شکر دهانت (٤) ... لبت شرمنده ایده انگبین را

بزلف از چاه هجرانم بر آور ... بدست من ده آن حبل المتین را

بفرما عشوه را کز خلوت خویش ... بروناند بسی خلوت نشین را (٥)

خدایا ازسر طرزی مخالان (٦)

هوای آن جوان مهجبین را (٧)

که در فراق روی تو کاهیده‌ایم ما (٨)

که چون کتان ز روی تو ماهیده‌ایم ما

---

(١) که آوردم بدست آن نازنین را «نب» (٢) که دامانیده «نث»
(٣) نخواهی کانچنان کردند مردم «بب» (٤) دهان قیمت شکر شکسته «نج»
(٥) برآرد زاهد خلوت نشین را «نب» (٦) خالی مکن (٧) خدایا از تن طرزی بگردان ☆ بلای آن جوان نازنین را «ند» (٨) گاه درفراق تو مثل کاه زرد و گاه از روی تو همچو کتان سفید شده ایم و یا ممکن است نظر از کاهیدن «کاستن» ولاغر وضعیف شدن باشد چنانچه این بیت خواجه حافظ نیز قریب باین معنی است: « بعدت منك و قد صرت ذائبا کهلال ☆ اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی»

حسرت نصیب ماست اگر هجر اگر وصال
یارب چه سخت بخت سیاهیده‌ایم ما

ماتیده‌ایم(۱) و صورت دیوار گشته‌ایم
گاهی(۲) که بر رخ تو نگاهیده‌ایم ما

آن‌چشم میبرد دل و آن غمزه قاتلد(۳)
بر بیگناهی تو گواهیده ایم ما

افتاده دل بچاه زنخ ساقیا بلطف
حبل‌المتین زلف که چاهیده ایم ما

با مدّعی ملطف که او در شب فراق
تا روز خور خوریده و آهیده‌ایم ما

بنشسته‌ایم با سر عریان و از غبار
در رهگذار یار کلاهیده ایم ما

اموال ما بس است غم بی حساب ما
مالیده ایم از غم و جاهیده ایم ما

درپیش‌فضل دوست بود (٤) در حساب هیچ
هر چند بیحساب (٥) گناهیده ایم ما

---

(۱) ماتیده‌ایم : مات شده‌ام (۲) هرگه «نب» (۳) میکشد «نت»
(٤) در جنب رحمت تو بود «نب» (٥) بیشمار «نج»

مارا چه دغدغه است(١) زطوفان روزگار
در دجلتین دیده شناهیده ایم ما
نوحیده‌ایم از کرمت آرمیده ایم
چون(٢) در سفینهٔ تو پناهیده‌ایم ما (٣)
طرزی گدائی تو نترکد که در دو کون
از بودن گدای تو شاهیده ایم ما

☆☆☆

تا شده بالای بلندش بلا | خاك رهیده است مرا اوّلا
چشم سیه مست‌توای نخل ناز | داده بخونریزی مردم صلا
صبح صفت گر بطلوعی رسد | دیدهٔ دل را ز جبینت جلا
می‌همه‌دم ریزی وباکیت نیست | خون خلایق بخلا و ملا
غمزهٔ فتّان تو می عینید | عاشق را واقعهٔ کربلا
در گل و آبی که بلغزد ملك | وای بر احوال من مبتلا
منصب دنیا متمنا دلا | داخل ادبار مشو مقبلا

طرزی اگر در ره جانان دهی
جان، بوصالش رسی الّا فلا

(١) مارا چه ترس و بیم «نا» (٢) و نذر سفینه «نج» (٣) اشاره به:
«مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح



حرف الباء

ای دل بشاد و در غم دوران ماضطراب(۱)
چون قطب ساکنیده فلکسان ماضطراب
پا در هوای خود نه و دیو درون به بند
در جستجوی ملك سلیمان ماضطراب
ای تندرست گر ز کفت مال شد منال
در کیسه مایه هست ز خسران ماضطراب
دنبال هرشب سیهی روز روشنی است
ای طالب وصال ز هجران ماضطراب
شاید که آید آن گل خودرو بپای خود
ایدل مدست پاچه و ایجان ماضطراب
ای خشکسال دیده خزانیده خیز ران
می لب تری ز ابر بهاران ماضطراب
ای در فراق کاهربائیده رنك و بوی
می واصلی بلاله عذاران ماضطراب

---

(۱) ایدل بشاد از غم هجران ماضطراب «نب»

دیری زدی اگرچه هزاران هزار غم
می نغمهٔ میان گلستان ماضطراب
طرزی توجه (۱) شه اگر حاصلیدهٔ
از های وهوی حاجب و دربان ماضطراب

☆☆☆

ز تاب آتش دل شعله در جان من است امشب
کسی کافشاند آبی چشم گریان من است امشب
مگو شب همدما کاندر فراق ماه رخسارت
جهانی تیره از شام غریبان من است امشب
همان آیت که در وی شرح روز رستخیزیده
تو گوئی معنی آن روز در شأن من است امشب
مرا خود در خیال عقرب زلفش قرانی هست
اگر غیری قرین ماه تابان من است امشب
نمی جمعد دلم گر عروه الوثقی بچنك آرم
که زلفش جامع حال پریشان من است امشب
مزحمت کش مبار (۲) ای ابر نیسانی که درهجرش
ز آب دیده روز آب پاشان من است امشب
بیا ای مایهٔ سود و زیان طرزی و بنگر
چه دامنهای دراشک نقصان من است امشب

(۱) طرزی تقرب (نج) (۲) ای ابر نیسان بارش خودرا مریز

حرف التاء

☆☆☆

ای کم نما دیدار من بسیار می مشتاقمت
می‌سندری(۲۱)هر بارا گر صد بار می مشتاقمت

ای قبلهٔ من قبلهٔ زان هردو لب وعدیدهٔ
خود هم مرا میشایدی دانی نمی شلتاقمت

گرچه ترا مانند من صد عاشق بیطاقتست
اما من از مه طلعتان در دلبری میطاقمت

زهر فراقش را دلاهم وصل اومی‌ادودا(۳)
ورنه بصبر اندر بلا عمریست می‌تریاقمت

شایدکه روزی رودهد برروی ما فتحیدنی
چون سائلان‌هر روزوشام دروازه میطقطاقمت

گفتم اگررازتوراگویم بکس‌بی‌اختیار(٤)
گفتا اگرمی‌دم زنی‌چون‌بره‌می‌پیچاقمت(٥)

گفتم که از هجران تو ای ماه ناچاقیده‌ام(٦)
گفتا مخور غم طرزیا میچاقمت میچاقمت(٧)

---

(۱) می‌سندری ترکیست خاموش میکنی (۲) هر بار اگر میگیزلنی صدبار «نب»: ترکیست پنهان میشود (۳) زهر فراقش بد دلا هم وصل او باشد دوا «نب» (٤) از اختیار «نج» (٥) ترکیست مانند بره بچاقو میکشم (٦) بیمار و علیل شده ام (۷) ترا چاق وفربه میکنم.



پی فیض نوری ز خورشید رویت — هلالیدم ای بدر(١) درجستجویت
دل مردمان چشم مست تو دارد — معیب اربدورندبر گرد کویت(٢)
رخ ازما خدارا نگارا مپوشان(٣) — مهل تاکه میریم در آرزویت(٤)
گلیده رخت شکّریده حدیثت — جهان را بگلقند از گفتگویت
بجان تو سوگند ای‌جان عاشق(٥) — که دردل‌نداریم جز آرزویت(٦)
پر از عرضحالیده بودم ولیکن — سکوتیدم از نازکیهای خویت

چوطرزی نمیچارچشمند اگرچه
تماشائیانند از چار سویت

جانا دل شکستهٔ بیمار نازکست
باید ملاحظید کـه بسیار نازکست
طنبور تن بتار شبیهید ناصحا
ناخن مزن ز پند که یوتار نازکست(٧)
ای دل اگر بخون(٨) تو میلیده چشم یار
تسلیم شو طبیعت بیمار نازکست

---

(١) ایماه «ند» (٢) عیب مگیر اگر بگرد دیارت دور کنند (٣) مپوشان رخ از ما خدا را نگارا «نب» (٤) پسندی که میریم در آرزویت «ج» (٥) ای سروسن کش «نج» (٦) جز شوق رویت «ند» (٧) بسیار «نث» (٨) بقتل تو «ج»

خورشید روی ماه نزاکت پناه من
بیحد و بی نهایت و بسیار نازکست
می انزکد نگار من(۱) از دلبران دهر
آری قماش چیت و قلمکار نازکست
گل آچلید(۲) وسبزه دمید و هوا خوشید
من بعد سیر دامن کهسار نازکست
هرچند نازکیده ز پیشینیان سخن
امروز طرز طرزی افشار نازکست



ای چشم دلم روشن از نرگس شهلایت
پیچیده بجید جان زلفین سمن سایت
آفاق شمیمیده از سنبل گیسویت
شمشاد زمینیده از قامت رعنایت
گلزار نکو روئی روئیده ز رخسارت
سرو چمن خوبی بالیده ز بالایت
ای سرو قد سرکش سر میفلکد ما را
گر دست بگیریمان افتیم چو درپایت

(۱) دلبر من ناز کتر میگردد (۲) ترکیست گل شکفته شد

ما شمع جمالت را پروانه مثالیدیم
آنروز که بنوشتند پروانهٔ پروایت
ای خیل خیالت را میدان دل تنگیده
هرگز ننشانیدی از منزل و مأوایت
نخل قد موزونت دارد ثمر حیرت
زانروی نمی سپرد طرزی ز تماشایت



دلم که سینه اش آماجگاه صیاد است
بخون نشستهٔ تیر نگاه صیّاد است
نمی بتاج بگیرد شه سپاه دلی
رم شکار ز طرف کلاه صیاد است
نگر بخاك نشینان که تا بمقصودی
پی شکار بلی خضر راه صیاد است
ز آهوان حرم باش و خود بحلال
گر او ترا نشکارد گناه صیاد است
ز کوی ما مرمان ما شکار هایش را
رقیب دیو اگر نیکخواه صیاد است
بصید پیر و جوان آسمان کمینیده است
قدش خمیده چو پشت دوتاه صیاد است

بسایهٔ مژه دلها ز چشمت آسایند
چنانکه قافیها در پناه صیاد است
دلم بغمزهٔ آن ترك مایلد طرزی
که صیدچون اجلد رو براه صیاداست

✿✿✿

ز روی دوست روئی خوبتر نیست — چو(۱) راه عشق راهی پرخطر نیست
زبس اشکیدم(۲) آبم نیست درچشم — زبس آهیدم(۳) آهم درجگر نیست
چه جای ما اسیران کز می حسن — چنان مستیده کش ازخودخبر نیست
دلی را می عمارت گر توانی — وگرنه دل خرابیدن هنر نیست(٤)
همان بهتر که قطعد باغبانش — درختی را که سایه یا ثمر نیست
سواد سطر زلفین تو داریم — زخطش(٥) حاجت زیرو زبر نیست
عجب حالیست کز یاران رفته — بجز نقلیدنی اصلا اثر نیست(٦)
علی را از محمد هرکه فرقید — ز اهل بیعت تحت الشجر نیست
نمیرحمی بحال زار طرزی
ترحم در دلت جانا مگر نیست

---

(۱) ز راه « نب » (۲) اشکیده « نج » (۳) آهیده « ند »
(٤) بآبادانشان چون خانهٔ تست خرابانیدن دلها هنر نیست « ند »
(٥) بخطش « ند » (٦) چه حالست اینکه ازیاران رفته بجزافسانه
اصلا اثر نیست « نج »



تو پادشاه حسنی و من میگدایمت
دشنام میدهی و من از جان دعایمت
می روشنی چو بدر شب دیگران و من
همچون هلال یکشبه می از برایمت
ور خود به تیغ تیز سر از تن جدائیم
دامن نمی ز دست ارادت رهایمت
در راه عشق یار وافادار مال چیست
گر جان کنی قبول روان می فدایمت
می قیمتم ببوسی از آن لعل جنس جان
جانا مرو اگرچه گران می بهایمت
گر زانکه دست بوس تو دستم نمیدهد
خوش دولتی است بوسهٔ که برنقش پایمت
تا در بهای نان ندهی جان در اصفهان
طرزی در این زمانه نمی کدخدایمت



ملک‌مجنون‌زعاقلان(۱) بیش‌است — پادشاهست هرکه درویش است
در مذاق عواقب اندیشان — نوش این دنیی دنی نیش است(۲)

(۱) بر «ند» (۲) نوش این چرخ بی وفا نیش است «ند»

میروانیم جمله از پی هم
کاروان جهان پس و پیش است

رفته از خویشم و نمی غورم
یار بیگانه ایده یا خویش است

بخیال جمال بی ریشی
بسکه آهیده ام دلم ریش است

هست دیدار یار فصل بهار
روی اغیار موسم قیش است(۱)

عاشقی کار کار دانان است
خواندن‌درس‌عیش‌بی‌ایش‌است(۲)

زینت‌وزیب‌حسن‌خال‌وخطاست
ناسخ حسن سبلت و ریش است

نکنی رحم بر مسلمانان
صنما این‌چه مذهب و کیش است

گر وصالت نمی بدست افتد
با خیالت همیشه در عیش است

دلبرا از تغافلیدن تو
طرزی‌تلبه(۳)را چه تشویش‌است

☆☆☆

شاه من برمن‌ترحّم کرد نیست
ماه من زاهم توهّم کرد نیست

ای ز ما نادیده الا مردمی (٤)
مردمی درحق مردم کرد نیست

از تکلّم مرده احیائیدهٔ(٥)
ای مسیحا دم تکلّم کرد نیست

زود میشوری ز شیرنیان شهر
مرترا ای دیده قلزم کرد نیست

یافتی چون‌عشق بدنامید نیست
نامهای نیك را گم کرد نیست

(۱) قیش ترکیست : بمعنای زمستان (۲) ایش ترکیست: کار یعنی خواندن درس کار اشخاص بی‌کار است (۳) رند «نج» (٤) ای زما نادیده غیر از مردمی «ن ز» (٥) مرده را می زندهٔ «نث»

نعمتی بهتر ز یاد دوست نیست — اندر این نعمت تنعم کرد نیست

طرزی‌ازجامی نخواهی سرخوشید(١)

آن خمارستی که در خم کردنیست

☆☆☆

مارا چه خبر زسال وماه است — کزچشم تو روز ما سیاه است

توکامل و ماه نقص می اد(٢) — با ماه ترا چه اشتباه است

می محفوظم ز صورت خوب — در هردو جهانم این گناه است

دلدادهٔ دلبران بجانیم — زین طایفه حال ما تباه است

گر می چشمیم سهم تیر است — ور می دقنیم بیم چاه است

چیزی که بسر نهند مردم — یا مندیل است یا کلاه است

راهی که نگار رفته باشد — تاج سرم آن غبار راه است(٣)

آن ماه بما نمی نگاهد(٤) — طرزی رخ بیزری سیاه است

من سوی تو پاك می نگاهم — بر پاکی من خدا گواه است

طرزیدن من بطرز تازه

ازهمت(٥) شاه دین پناه است

☆☆☆

ماه منقوش سقف خانه ما است — مشتری خاك آستانهٔ ما است

(١) طرزی از جامی نمی مستد سرت «ند» (٢) نقص دارد (٣) تراب راهست «نج» (٤) آنماه نمی نظر بماید «نب» (٥) از دولت «نج»

همچو عنقا قناعتیدستیم — قلهٔ قاف آشیانهٔ ما است
بلبل بوستان فردوسیم — نعمت خلد آب ودانهٔ ما است
دمبدم در و لعل میخرجیم — چشم‌پرخون‌ما خزانهٔ ما است
از کمانش کجا گریزانیم — تیر توفیق در کنانهٔ ما است
ما خزانیدگان هجر(۱) توایم — گونهٔ زرد ما نشانهٔ ما است
در تقاصیر خدمتیدنها — کرمت بهترین بهانهٔ ما است
تا زلاتقنطوا نوید رسید — نغمه های رجا ترانهٔ ما است

گنبد سبز آسمان طرزی
پر ز افغان عاشقانهٔ ما است

☆☆☆

تا چند عمر من گذرد در خیال دوست
یا رب هدایتی که ببینم جمال دوست
از جام شوق مستم و هستم ز جان و دل
مشتاق آفتاب رخ بیزوال دوست
ازدوست دور تا شده ام کام دشمنم
یارب بمن نمای رخ نیکفال دوست
درروز وصل می الفیدم شدم چو نون
ازمحنت مفارقت قاف ودال دوست

(۱) مهر «نذ»

باد صبا که قاصد دلها است ازمیان
گر پا کشد بدست که افتد وصال دوست
چون نفس غالبید مجو یاوری زعقل
دشمن چو دست یافت نماند مجال دوست
طرزی اگر به پیش عدو قتل می ادت
ازبی تحملی ندهی انفعال دوست



ره مخوف است ای رفیقان یار میباید گرفت
وندر این ره دست بردستار میباید گرفت
سست و مست غم نمیباید چو بوتیمار(۱) بود
چون ترمتای(۲) خویش را طیّار میباید گرفت
چند با عصیان توان دست و گریبان آمدن
بعد از این دامان استغفار میباید گرفت
از چکش صد مشت میفرقد نمی بالا سرد(۳)
برد باری یاد از مسمار میباید گرفت
صبر درهجر رخش عشاق را میواجبد
همچو ماه روزه کش ناچار میباید گرفت

---

(۱) بوتیمار مرغیست غمناك و افسرده (۲) مرغیست زیرك وچابك
(۳) میخورد صد مشت از پتك و نمی بالاسرد «نب»

شرط یاری و محبت را نمیآری بجای
آری آری چون توئی را یار میباید گرفت
درغم لعل لبش خون فراوان خورده ام
از من ای فصاد خون بسیار میباید گرفت
جز پریشانی از آن کاکل نمی کس حاصلد
عبرتی از طرزی افشار میباید گرفت

☆☆☆

مسکنت را زال تسلیم و تواضع همدم است
هر که در منصب نه تغیریده وصفش رستم است
مرد بیدرد ارفلاطونیده نادانش بدان
هر که درس دردمندی‌می‌افادد اعلم است
ترسمش وا ماند از آزادگان آخرت
آنکه دردنیا اسیر گیسوی خم درخم است
فوت نقد نازنین عمرش نمی برخاطرد
خواجه ازنقصیدن دینار ودرهم درهم است
نکبتی را از طریق مستقیمد وسوسه
صاحب دولت بالهام الهی ملهم است
یك علی ابن ابی طالب نماز وقت کو
گرچه شمشیریدهٔ بسیار ابن ملجم است

با زبان از عهدهٔ جاهل نمی آئی برون
خامشی برخویش اگر میلازمانی ملزم است
گر ز دزد دین ودنیا می مشوش خاطری
سایهٔ دیوار درویشی حصار محکم است
ای خوش آن صاحبدلی طرزی که دردکان دهر
فارغ از و سواس نقد و نسیه و بیش وکم است



عکس روی تودرآب افتاده است — برك گل یا ز گلاب(۱) افتاده
روشنیده همه ذرّات جهان — تا ز روی تو نقاب افتاده است
نشانهٔ چشم تو دارد نرگس — که چنین‌مست وخراب‌افتاده‌است
آن نه خالست که می کنج لبت — مگسی در می ناب افتاده است
بر رخ مهر مثالت ای ماه — موی مانند سحاب افتاد است
از جهان باد صفت بیخبریم — خانهٔ ما چو حباب افتاده است
تا جدائیده ز طاق ابرو
طرزی‌ازطاقت‌وتاب‌افتاده‌است

ز پا درآمدم ای سرو قد ز رفتارت
بغمزه دست دلم بست زلف عیّارت (۲)

(۱) یا به گلاب «نب»   (۲) چشم عیارت «ند»

ز صبر و تاب و تحمل تنی که میلافید
بیك(۱) نگه شده بیمار چشم بیمارت
بزاهدی نتوانستمت فریبانید
مگر بسحر بچنك آورم پریوارت
چنین که نرگس مستت خراب و خوابیده است
چه آگهی بود از عاشقان بیدارت
بحسن خویش ممغرور یاد کن ز دمی
که دمبدم دمد از دور یاسمن خارت
سوای من که سیاهیده اختر بختم
ضیا ز کس ندریغیده مهر رخسارت
اگر چو طرزی مسکین بغیر می(۲) مهری
نماند ای مه من در دیار دیارت



مست و مدهوشم و دیوانه که اینهم طرزیست
میکشم ساغر و پیمانه که اینهم طرزیست
دلم از زمزمهٔ زهد ریائی بگرفت
میزنم نعرهٔ مستانه که اینهم طرزیست
من ز غم جامه دران او بته دل از خلق
می بروند بدر خانه که اینهم طرزیست

(۱) زیك (نج) (۲) مینظری «نذ»

می‌می و نقلد و بامغبچگان می سپرد
ایلمز رحم مسلمانه (۱) که اینهم طرزیست
می تغافل کند از عاشق و می رو پیچد(۲)
می نگاهد سوی بیگانه که اینهم طرزیست
غزل دلکش عشّاق نمی گوشاند (۳)
میکند گوش بافسانه که اینهم طرزیست
طرز طرزی که مطرّز بطراز طربست
بشنو ای دلبر فرزانه (٤) که اینهم طرزیست

این چه طرز و طور مندیلیدنست　　این چه وضع وجلوهٔ تبدلیدنست
می بسی از برك گل نازکتر است　　کی رخت را تاب تقبیلیدنست(۵)
همنشینا بر طربناکی محمل (٦)　　سرخی سیمایم از سیلیدنست (۷)
شرط اول در طریق عاشقی　　جامهٔ زهد وریا نیلیدنست
مال بی اندازه جمعانیدنت (۸)　　محنت بسیار تحصیلیدنست

(۱) ترکیست بر مسلمان رحم نمیکند　(۲) عاشق و رومیپیچد «نب»
(۳) نمی مستمعد «ند»　(٤) ای دلبر جانانه «نب»　(۵) بوسه کردن
(٦) حمل مکن　(۷) خواجه حافظ نیز دراین موضوع میفرماید: بطرب حمل مکن سرخی رویم که چوجام　خون‌دل عکس برون میدهد ازرخسارم
(۸) مال بی اندازه جمعیدن بدهر «ند»

بادۀ انگور میلیدن دلا دیدۀ هوش و خرد میلیدنست
از بدان امید نیکی داشتن
طرز یا شوره زمین بیلیدنست

✿✿✿

حرف الثاء

ای لبت غیرت شکر بحدیث وی سمنبوی وسیمبر بحدیث
از حدیث تو مرده میجاند عیسی وقتی ای پسر بحدیث
تا جهانی بشکرستاند ای بقد همچو نیشکر بحدیث
بشکن از پسته شاخ شاخ نبات ببر آب در و گهر بحدیث
ای شکر لب متنگدل ز حدیث گر حدیثیدۀ دگر بحدیث
ز مطول نمی سخن گوئی باری ای ماه مختصر بحدیث
طرزیا طرز تازه طرزیدی
باحادیث تازه تر بحدیث

بود از تو چشمیدن احسان عبث عبث دل بتو دادم ایجان عبث
بکوی تو آوردن جنس جان بود زیره بردن بکرمان عبث
طبیبا بکش دست وزحمت مکش که این‌درد‌دراهست درمان‌عبث(۱)
ننرمد دل سخت سنگین دلان عبث میده(۲) این آه سوزان عبث
ز لب معجزی میمیاند بخلق نقتلیده ما را بچشمان عبث

(۱) که درد مرا هست درمان عبث«ند» (۲) بود «نث»

در آخر چو در می نپائی مکن تمنای ملك سلیمان عبث
چومی باز گیرد بود طرزیا
عطایای گردون گردان عبث

☆☆☆

حرف الجیم

پیش لبت شراب رزیدن چه احتیاج
باسیب غبغب تو مزیدن (١) چه احتیاج
در مجلسی که ریخته باشد نبات و نقل
کشمش وشاهنی چرزیدن چه احتیاج (٢)
من خود قتیل خنجر مژگانتیده ام
انگشت برقتیل گزیدن چه احتیاج
از چین زلف یار اگرت نیست نفحهٔ
ای شاطر شمال وزیدن چه احتیاج
زیبیده زیب و زینت دنیا برای زن
مردان مرد را خرزیدن چه احتیاج
چون در اجل ز جامهٔ جان می قلندری
در اطلس و سمور خزیدن چه احتیاج

(١) با غبغب تو سیب مزیدن «نا» (٢) شاهنی قسمی از انگور است وچرز اسم جائی است که در آنجا عملیات انگور میشود بفارسی چرس گویند

شعرای طرز تازهٔ طرزی چو طالعید
از شعر انوری لغزیدن چه احتیاج

☆☆☆

لطف می اد(۱) برقیبان منافق چه علاج
نه نگاهد(۲) بسوی عاشق صادق چه علاج
اگر این قحط وفا طایفه یعنی خوبان
نشناسند حق صحبت سابق چه علاج
درغم غنچهٔ خندان تو ای دل ازگل(۳)
غیر غوطیدن درخون شقایق چه علاج(٤)
دردل خسته سخنها است ولی ازحیرت
چون زبانم نمید نزد تو ناطق چه علاج
طفل بی باکی ودر(٥) هرطرفی مژگانت
می‌بریزد همه‌دم(٦) خون خلایق چه علاج
ازسر کوی تو گیرد سر خود ورباشد
حلقهٔ زلف تو درگردن عاشق چه علاج

(۱) لطف دارد «نذ» (۲) می‌نمیاد «نج» (۳) تولیجان ازگل«نا»
تو این دل چون‌گل «نث» (٤) غیر غوطیدن خون همچو شقایق «نذ»
(٥) از (٦) ریزمی ادهمه دم خون «نب»

جان گرفتم بصلاح از کف طرزی بردی
اگر افتد بهٔپی‌ات یکدوسه فاسق چه علاج
میفشاند شفتین تو مرا چون طرزی
نیستم لیك از آن لعل چو ذایق چه علاج

بجاهل عجوز سرای سپنج — عروسی نماید بسن سه پنج
مده دل بدلالهٔ دهر دون — اگر چه سراسر دلالست و غنج
بگرداب آتش فتاد آنکه او — برونید از کشتی هفت و پنج
دلا تلخ وشیرین چو می باهمد — اگردور تلخی‌رسیدت مرنج(١)
نمی همکند گنج. خالی ز رنج — ببین‌ایده(٢) همقافیه رنج‌و گنج
درین باغ سروی نه قد راستید — که طنبورهٔ تن نایدیش سنج
مبابیل (٣) درآن بوستان طرزیا
که باشد کلاغان (٤) درو نغمه سنج



حرف الحاء

خط تو سطر کتاب خجته فال فرح — بذکر خیر تو عشاق را مقال فرح
گل فرح زتماشای چهره‌ات چیدم — زجر ببار که آبیدی ای نهال فرح
چه‌مانع ازدم‌تیغت‌بشربتی‌چون‌هست — تو را ارادهٔ قتل ومرا خیال فرح

---

(١) گر ازدور تلخی رسیدت مرنج (ند) (٢) از آنند «نج»(٣) همچو بلبل مخوان (٤) کلاغ اندر او «نب»

بروزگار فراق‌تو دل چنان حزنید که نیستش‌بوصالت‌هم‌احتمال فرح
توانگرا بتنبه(۱) ز قصهٔ قارون چو درزمانه زریدی مپر ببال فرح
مدام از قدح دور دور درد چشید لبی‌که یافت زتیغ اجل زلال فرح
مفرّح لب لعلت بکام طرزی باد
که یافتم ز کیفیتش کمال فرح

گشت ازدهانت ای بت شیرین سخن ملیح
و ز یك حدیث توشده صد انجمن ملیح
او تشنگی برد لب لعل تو آورد
میروشند که نیست عقیق یمن ملیح (۲)
هستند چون بقدّ خوشت می شباهتند (۳)
شمشاد و سرو ونخل و نی و نارون ملیح
مهر جمال یوسف اگر می صباحتید
امّا نبود برصفت ماه من ملیح(٤)
میباشدم ز یاد لبش کام پر شکر
میگرددم ز بردن نامش دهن ملیح

(۱) متنبه شو (۲) یعنی عقیق یمن تشنگی را ازانسان رفع میکند ولی لب تو آدم را بعطش میاندازد پس ازاین معلوم میشود که عقیق یمن نزد لب تو ملاحتی ندارد (۳) هستند چون بقامت تو می شباهتند (٤) اشاره بفرموده حضرت ختمی مرتبت : انا املح من یوسف

هر یك بطرزی ارچه بتان می ملاحتند
آما رخ تو هست بوجه حسن ملیح
طرزی متنگدل زخط سبز زانکه هست (۱)
سبزه بدور دایرهٔ یاسمن ملیح



حرف الخاء

ای زخط سیهت عنبر سارا منسوخ
وزنگاهت نگه نرگس شهلا منسوخ
پیش روی چومهت صورت ما نی مهو است
بالب لعل تو انفاس مسیحا منسوخ
ناز می ام بسر انگشت کمان ابروئی
که بسبابه اید معجز موسی منسوخ
عاقل آنست که بر دولت عقبی میلد
و ر نه می زود شود نکبت دنیا منسوخ
خاست تا نخل قدت سرو روان لال(۲) نشست
آری اشیا شود از عالم بالا منسوخ

(۱) چون هست طرزیا مزخطیدنش ملول «نا» (۲) خاك «ند»

بلب لعل حدیثیدن کیفیت عشق
بت من ساخته جام زر صهبا منسوخ
آه از آن روز که درگلشن رویش طرزی
اید از سبزهٔ خط زلف سمن‌سا منسوخ



چه باشد ار برخت می نظاره ام کستاخ (۱)
تو بدر ومن چو سها می ستاره ام کستاخ (۲)
ز فیض مهر رخت بر امید لملیدن
به پیش روی تو می سنك خاره ام کستاخ
ز نرگسین تو مستیده ام به نیم نگاه (۳)
تو نیم مستی و من میکساره ام کستاخ
چو در فراق تو عاجیده ام چه نقصد اگر
چو شانه زلف سیاهت شماره ام کستاخ
چو دامنند بکستاخیت رقیبان دست
چسان ز رشك گریبان نپاره ام کستاخ
مها معیب که دیو رجیم میرجمم
اگر رقیب تو را می جحاره ام کستاخ

(۱) چو من اگر برخت «نا» (۲) تو آفتابی و من می‌ستارام« نت »
(۳) ز نرگس تو که مستیده ام «نج»

تو درنوازش اغیار ومن چو طرزی زار
ز غصهٔ سینهٔ خود می نقاره ام کستاخ

☆✿☆

حروف الدال

الا ای مه که زلفت می کمندد   دل من در خمش می مستمندد
فغان از ناظران(۱) می ارتفاعد   بهرمیدان(۲) که‌سروت‌می‌سمندد
دهانت می نه پیداید ز تنگی   مگر گاهی(۳) که اومی‌نوشخندد
نمیقطمم امید ازوصلت ای دوست   اگر هجرت مرا می بند بندد
مرا تن می حصیر و بوریاید   تو را یا میخزد یا میپرندد
همیدانی که دشنامی ندانی   که دشنامت مرا می نقل وقندد
بدفع چشم زخم غیر طرزی
برایت دل بر آتش می‌سپندد(٤)

✿☆☆

فروغ ماه جمال تو آفتاب ندارد
به پیش روی تو مه رونق سحاب ندارد
نمی مروّتد از باب خویش منع غریبی
که جز در تو پناهی بهیچ باب ندارد

---

(۱) فغان از عاشقان می‌ارتفاعد «ند» (۲) بمیدان درچو سروت «ند»
(۳) مکر وقتی که او (٤) دل خودرا بر آتش می‌سپندد «نا»

میمدار ز روز حساب و ایدل جرمت
ماحتساب که فضل خدا حساب ندارد
بخواری ارنه نگاهی بدی رسیده شجر به
که برگ و باردوشرماندت شتاب ندارد(۱)
به پیش چشم تو می پرده اد غبار تعلق
وگرنه روی دلارای او نقاب ندارد
به بیتی از غزلم حاسدا نه ملتفتیدی
چرا چه شد غزلی بیتی انتخاب ندارد
بطرز تازهٔ طرزی کسی نمعتقدیده
که از شکیدن درمعجزاجتناب ندارد

☆☆☆

از خواب چو نرکس تو برخیزد — صد فتنه و شور می برانکیزد
روی چومه تو (۲) نور میباشد — زلف سیه تو مشك میبیزد
شاید نکهد باشک ما چشمت — بیمار ز شور با نپرهیزد
ساحر هر چند سامری ساند — با غمزهٔ یار به که نستیزد
باید که بخوفی ای رقیب از من — کت خون حلال تیغ من ریزد
برکندی گزلکم (۳) مزن طعنه — بر ریش بزن ببین چه هیتبزد

(۱) بخواری و خفت بدرخت زمستان زده اگر نظر نکنی بهتراست زیرا که دوباره برگ و بار آورده و ترا شرمسار سازد (۲) خورشید رخ تو « نج » (۳) گزلك : استره ـ کارد

طرزی چو متاع دهر چیزی نیست
آشفتهٔ او نیز نمی چیزد

☆☆☆

خوشا آن سر که سامانی ندارد — بعالم جز غم نانی ندارد
مگر از پشم خایه‌اش باج خواهند — کسی کو باغ و بستانی ندارد
بهجرانت کسی می مبتلاید — که در وصل تو شکرانی ندارد
نگاهیدن بسوی مستمندان — ترا ای ماه نقصانی ندارد
بیا ایجان که دور از شمع رویت (۱) — تن من تاب چندانی ندارد
دلی کز هجر تو در دیده جانا — بجز وصل تو درمانی ندارد
بهر جا می نزولی می بهشتد — عراقی و خراسانی ندارد
هلال چرخ دیدم واقفیدم — که او هم جز لب نانی ندارد
تجمعد خاطر آنکس که در دست — سر زلف پریشانی ندارد
نداند دلبرم (۲) دردا که در دهر
چو طرزی بندهٔ جانی ندارد

☆☆☆

دلی که دانهٔ خال تو در نظر دارد
بدام زلف تـو البتّه میگرفتارد
بس است نرگس مست تو نازنین ! بیمار
بهیچ عارضه یارب تنت مبیمارد

(۲) برحم ایجان که بی شمع جمالت «نا» (۳) نداند آنصنم «نث» .

ملامتیده مرا شیخ پیش معذورم
که تـا ندیده جمال تو میم انکارد

بروز واقعه حبل‌المتین عشاق است
که گفته است که‌گیسوی یار میمارد

مگو کـه عمرو خلاصید وزیدامدادید
که جز خدای نمی‌بنده را مدد کارد

ستاره وار سـلاطین برش زهر سویند
بسان بدر صفی شاه چـون بتـالارد

چنین‌که طرزی از آن ترك‌بیوفائی دید
بعمـر خویش نمی‌عقلد ار نافشارد

✡✡✡

تام‌ام زخاك كوی تو دوران جداقلید (١)
چندان‌گریستم که ز اشکم زمین گلید

تنها نه من جنونی ابـروی او ستم
آنماه نو که دیدکه عقلش نزایلید

موئید رفته رفته زشرم جمال تو
ماه چهارده چو برویت مقابلید

(١) ترکیست جدا نمود .

محراب ابروان بتی قبله ایده‌ام
منت خدای را که نمازم نباطلید
وعظیدنم بسلسلة ذرعها چه سود
زلفش کنونکه گردن عقلم سلاسلید
بحریست کار وبار جهان پر زشور وشر
خرم شناوری که از این بحر ساحلید
طرزی برتو سروقدانیست‌چاره نیست
جرمش جزاینکه بر گل روی توماپلید

☆☆☆

کنون‌کزسبزه و گل‌دامن صحرا صفا دارد
فضای چار باغ اصفهان حقا صفا دارد
مجانارنجا گرعاشق بنالدپیش‌رخسارت(۱)
که در گلشن فغان بلبل شیدا صفا دارد
سراپای ترا نازم که در گلزار زیبائی
سراپای توای سرو سمن سیما صفا دارد
نفرقد عاشق دیوانه‌ات میخانه از مسجد
بهرجا شمع‌رویت‌پرتوید آنجا (۲)صفادارد

---

(۱) مرنج ایگل اگر عاشق بنالد «نا» (۲) بهرجا شمع رویت پرتود آنجا «نث»

ندیدم همدمی کو باشد از درد ریا خالی
همین در بزم عالم ساغر صهبا صفا دارد
تنگ‌مشرب چو آب جو بسنگی می گل آلودد
بصد کوه جفا عارف چو دریاها صفا دارد
بطرز تازه طرزی میطرازد هر زمان طرزی
زحق مگذر حسودا گفتهٔ طرز اصفا دارد

☆☆☆

سرو روان تو هر که را ببر آید — حاصلدش مدعا و کام بـر آید
دیدن دیدار آفتاب مثالت — افکند ازدیده هر که درنظر آید
نیست‌عجب زلفت‌ارشکن‌شکنیده — چون همه برفرق کوه‌بر کمر آید
بر رخ بد گو بدار سد سکونی — تا همه شمشیر خصم بر سپر آید
عدل و کرم رفت از ملوك زمانه — تا بظهور از امام منتظر آید
ای غنی ا خواهش گدا ممکدر — منتظرد تا زر ازحجر بدر آید (۱)
بار دلم را نمنتید خیالش — همچو عزیزی که تازه ازسفر آید
این غزل تازه نذر خسرو ایران — کز سفرقندهار با ظفر آید (۲)
میرودش خوندل زدیدهٔ طرزی
هر که بجانش زغمزه نیشتر آید

---

(۱) بذل کنش گر برای سیم و زر آید «نب» (۲) این غزل را در موقع اردو کشی شاه صفی بافغانستان سروده .



ز کیسوی پریشان بتی دل می پریشاند
زچشم کج نگاه کافری جان می پرافشاند
مسافرمی مقیمد چون قیام قامتش بیند
مقیم از چشم مستش میجنوند می بیاباند
کرا تا بخت بیدارد در توفیق بازیده (۱)
جبینش صبح صادق عارضش می مهر تاباند (۲)
بسی اسلامیانرا حلقه زنار زلفاندی
ندانم نرگس جادوی توکی می مسلماند
اگرچه شیر توبه استم ولی ای طفل می بینم (۳)
که آخر چشم خمّارت مرا می می پرستاند
برین دستارخوان ایدل که می اش مردم مدمایل
قناعت ناکننده می بخوناب جگر ماند
ندارم قدر موری گرچه درهمّت سلیمانم
غلط بود آنکه مورازروی همّت می سلیماند
ندیدم راستی درعرصهٔ دنیای دون طرزی
فلك میزرق وتذویر دزمین می مکرو دستاند

(۱) بازیده است «نا» (۲) می مهر رخشاند «نب» (۳) میدانم «نج»



گر چنین خون جگر از مژه میباراند
دامن من زغم هجر تـو میعمّاند (۱)

چشم و ابروی تو میمنظرد و میطاقد
لب و دندان تو میلعلد و میمرجاند

مالك ملك دل مـا نشود هر ملکی
یوسفی را رسد این مصر که او میآند

دست برد از همه ودرنشدش پای زجای
زال این دایره دیریست که میدستاند

نیم خامد ز یخ روی رقیبان کارم
لحظهٔ گر سخن گرم منش پختاند (۲)

سرو وگل در نظر عاشقدت خنجر وخار
بیتو هرگاه که میباغد و میبستاند

آه کان ماه نمیرحم نماید طرزی
بارقیبان همه میلطفد ومیاحساند (۳)



دلم سیمین بری میآرزوید   که ازحوروپری میترنکوید (٤)

(۱) دامنم ازغم هجران تو میعماند «نث» (۲) اگر لحظهٔ سخن گرم من‌او را پخته میکند سردی دیدار رقیبان خامش میکند (۳) بارقیبان همگی لطفد ومی احساند «نا» (٤) نیکوترمیشود .

بیار ای ساقی گلچهره جامی بده زان پیش کم قالب سبوید (۱)
بجز جام می صافی دگر کیست که گـرد غم زلوح سینه شوید
زهجر مومیانان ای برادر تن عشاق می مانند موید
زچشمت هر که بیمارد بناچار هم ازلعل لبت می چاره جوید
چو رخسار تو ماه چارده شب نمی درشش جهات و چار سوید

چوطرزی هر که می مجنو ندازعشق
پی لیلی وشی می کو بکوید

☆☆☆

بارم افتاده است ومن ضعفیده ای یاران مدد
یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد
درگذاری آهوی چشمی مرا صیدیده است
دست و پام افتاده از کار وره دل میطپد
مردم عالم علاج چشم زخم بد کنند
من زچشم نیك زخمیدم که می ام مرهمد (۲)
زر ندارم تا نثار ساعد سیمینش
افکنم سر در سر پایش اگردستم دهد

---

(۱) پیش از آنکه قالبم سبوشود «۲» که بمن مرهم دهد ومعالجه کند؟

مفلس وعشقیده و مجنون وحیرانیده‌ام
خضرخوئی‌موسی آسائی‌مکرهمراهمد (۱)
خاك بر سر گنج قارون را و آب خضر را
از همه دنیا مرا وصلیدن او می بسد

هر که ما را بر وصالش و اصلاند طرزیا
یارب اوهم برمرادومطلب خود مطلبد (۲)

☆☆☆

هر که در پیش نظر آن رخ گلگون دارد
سعد میطالعد و بخت همایون دارد
ز جفائیدن معشوق نشکود عاشق
لیك از دست رقیبان دل پر خون دارد
هیچ هشیار نمی جان برد از تسخیرش
یارب آنچشم سیه مست چه افسون دارد
من خیال تو در این سینه چو جان میدارم
نیز دانی خم زلفت دل من چون دارد
میکشد میل بلعل لب شیرین تو ام
بادهٔ عشق تو خاصیت افیون دارد

(۱) بمن همراهی کند (۲) بمطلب خود برسد

گفت خوش باتو خیالیدن من می مستد
این جنونیده و یا مکسب قارون دارد
ناصحا پند تو می مصلح حالد هر چند
عاشق خسته ولی حال دگرگون دارد
در صفاهان بدر و دشت فتادش سرو کار
طرزی بیسر و پا طالع مجنون دارد

☆☆☆

لب وابروش می‌سرکانکبیند(۱) بغارت غمزه هایش می کمیند
بیاد روی آن ماه دو هفته سرشك از دیده می‌هفتم زمیند
برنك لاله میداغم که آن گل بهر خار و خسی می همنشیند
گمانیدم که میمهرد در اوّل چودانستم(۲) که آخر میم کیند(۳)
مرا مانند مو لاغر تنیده است سهی سروی که می‌فربه سریند
سئوالیدم جنون عاشق‌از چیست نمود ابرو و گفتا می از ایند(۴)
همان درخوبروئی بیقرین است اگر چه خط برویش می‌قریند(۵)
رقیب‌چار پا رامی‌تا پارم(۶) (۷) اگر مـی آسمان هفتمینـد

(۱) لبرا بمسل وتابیدگی ابروانرا بسر که تشبیه نموده (۲) ندانستم «نا» (۳) با من کینه میکند (٤) از این است (۵) اگر خطی برویش میقریند «نا» (٦) ترکیست پیدا میکنم (۷) می‌دوپارم «نا» دو پاره میکنم . این بیت باهمین اختلاف درجنگ جامعی که درنزد نگارنده موجود وقریب دویست سال ازتاریخ تألیف آن میگذرد مندمج بود .

الا ای مه که در بزم نکوئی دو ابروی تو می بالا نشیند
رقیبان‌راهمه هم زانوایدی(۱:۲) همین عاشق تورا از دور بیند
بدوران تو هر کس بود شادید
مگر طرزی که می خاطرحزیند(۳)

☆☆☆

آنکه بر روی خود آئینه و شم حیرانید
دل ربود از من و مانند پری پنهانید
بود دشوار برونیدنم از ورطهٔ عقل (٤)
جذبهٔ عشق تو دشوار مرا آسانید
بودی ار حکم قضا بر طرفیدن ممکن
رستن از دام سر زلف تو می امکانید
عقل وهوش‌وخرداز من مطمع(٥)ایمؤمن
کافری ملك دلم آمده و تالانید(٦)
هر کسی راست در این دور سر و سامانی
هیچکس همچو نه من بی‌سر وبی سامانید

(۱) همزانو شدی (۲) همه هم بازوایدی « نث » (۳) بجزطرزی که خاطرمی‌حزیند «نج» (٤) از درچه عقل« نب» (٥) مطلب ایمؤمن«نا»
(٦) کافری آمد واقلیم دلم نالانید : تاراج کرد .

هر که گردید پریشان تو خاطر جمعید
وانکه سردید ز سودای تو سر گردانید
آه آن ماه که بیگانه ز خویشانم کرد
آشنای دگرانید ز من بیگانید
گفتم از دیدن رویت نسرشکد چشمم
چون بدیدم رخ گلگون تو صد چندانید
نتواند که بطوفد حرم جانان را (۱)
در رهش هر که نه از جامهٔ جان عریانید
چه عجب حاسد اگر منکر طرز زیست
همچو کافر که با عجاز نمی ایمانید



پنداشتم که بر من و بس می تغافلد
آن شاه حسن بر همه کس می تغافلد
میسرو نازدرچمن حسند آن جوان
بر بلبلان کنج قفس می تغافلد
بر گرد شکرش مگسیدم ولی چه سود
شکر دهان من بمگس می تغافلد
میوا پسد ز قافلهٔ قرب قرنها
ازیادش آنکه(۲) نیم نفس می تغافلد
تیغش زفرق عاشق صادق دریغ نیست
معشوق من بر اهل هوس می تغافلد
جاهل نمی‌زدم ز ندازیاد راه مرك
کاهل بره ببانك جرس می تغافلد

(۱) نتواند حرم کعبهٔ کویش طوفید «نا» (۲) ازچاوش آنکه «نج»

از بدبپوش چشم خود ودر نکو نگر   گلچین بلی ز خار وز خس می تغافلد
طرزی حدیث عقل نکو شنند(۱) عاشقان(۲)
مست مـی جنون ز عسس می تغافلد



در عرصهٔ فنا که در او مرد میرود   تا درد سر کسیکه بنا درد میرود
رودر طریق عشق نهٔره بخضرهم   سالك بشاهراه فنا فرد میرود
خورشیدهم ز گرمروی یافت منزلت   افسرده آنکه دره او سرد میرود
حرفم غبار خاطرعالیت شد مرنج   بر آسمان ز روی زمین گرد میرود
آمد خیال دوست برو نیدغم ز دل   هر جا دوا گذار کند درد میرود
خال رخت بدزدی دلهای بیدلان   درروزهمچو هندوی شبگرد میرود
سرخیده روی باش تو از جام لعلفام
کز بزم طرزیت برخ زرد میرود



با جمالی که زخورشید بسی می خوبد
سر ز محمل مبرون قافله می آشوبد
چکند گر نه گدا نعره بر آرد از دور
که اگر پیش رود قاپو چیش میچوبد(۳)

---

(۱) گوش نمیکنند (۲) طرزی حدیث عشق نگویند عاقلان «نت»
(۳) دربانش بچوب میزنند .

غرقۀ موجۀ طوفان غمت می نوحد
صابر حادثۀ هجر تو می ایوبد
تا ترا گرد بدامن ننشیند ما را
دیده می آب فشاند مژه می جاروبد
نرکس رهگذری دان که نمی سیرابد(۱)
دیدۀ لاله عذاری که نمی محجوبد
کرزخلقت نخوشد خلق چه سوداز خلقت
شجر بی ثمر و سایه کم از می چوبد
خامه و نامه چو کاتش به نیستان افتد
یکقلم سوز دلم شمۀ ار مکتوبد
در سخن طرز نوی مختر عیدی طرزی
عجبی نیست اگر طرز تو می مرغوبد(۲)

☆☆☆

دلم از هجر یار میدردد وز فراق نگار میدردد (۳)
دل اهل فرنگ در غربت بر من دلفکار میدردد
تا بدیدم خط تو در دیدم بلبل از قرب خار میدردد
درد دل نیست اختیاری کس (٤) بلکه بی اختیار میدردد

(۱) که نسیرابیده است «نا» (۲) اگر شعر تو می مرغوبد «نت»
(۳) در فراق نگار «نا» (٤) نیست اختیاری من «ند»

نیست بیدرد هیچ پست وبلند	دل هر جاندار میدردد (۱)
در چمن عندلیب می‌زارد	کبک در کوهسار میدردد
بر (۲) سر ره پیادهٔ درویش	چون ببیند سوار میدردد
طرز یا تا نبادهٔ عنبی (۳)
که سرت از خمارمیدردد



علّت نامنزلیدن از تعلّل حاصلد
خرمن مقصود از تخم توکّل حاصلد
باغبان صد دستهٔ سنبل نخاطر جمعدش
هرکرا یکمو پریشانی زکاکل حاصلد
مه جبینا ده زبانیهای ما از حسن تست
نغمهای رنگ رنگ بلبل ازگل حاصلد
مومیانا می‌کنارد بوالهوس خرّم دمی
کز کنار گلشن روی تو سنبل حاصلد
آه دور چرخ می بربادش در یك نفس
آنچه در یکسال بر امیّد بلبل حاصلد

---

(۱) هریکی زارزار میدردد «نث» (۲) در سر ره «نذ»
(۳) طرزیا باده عنب نخوری «با» .

نشاه از ناله ایدن سینهٔ بیسوزرا
حاصلدگر شیشهٔ می راز غلغل حاصلد
حاسد فوقی تخلص تحتی طرزی شود
چون خری کش اسبی ازابریشمین جل حاصلد
☆☆☆
همان بهتر که عاقل عبرتی از رفتگان گیرد
طریق نیستی راه تواضع ترك شان گیرد
چرا با عدل و احسان هردو عالمرا نمی‌فتحد
جهانداری که خواهدبازرولشکرجهان گیرد (۱)
نمی نسبت بشاهانیم فقری را که در شوقش
بآب چشم و دود دل زمین وآسمان گیرد
زکسبیدن بغصبیدن در افتد کاسب کاهل
چو باز از صید صحرا باز ماند ماکیان گیرد
در این دور دنی پرور فراتا نامیم یارب ؟ (۲)
کـه ریزد آبروئی تا فلوسی از فلان گیرد
به تیر غمزهٔ ازگوشهٔ بر قلب زن جانا
چو در هجرت دلمرالشکر غم در میان گیرد

(۱)جهانداری نشدکاو بازر و لشکر «نذ» (۲)دراین زمان سفله پرور مرا فرات میخوانی یارب .

گر ای گل در جوارت جای گیرم جای آن دارد
که بلبل متصل در شاخ گلبن آشیان گیرد
اگر خواهد که در غیبت بدلگیراندت از من
الهی مدعی را در حدیثیدن زبان گیرد
بظاهر گر همی بینم تملق از رقیب تو
ولی ترسم که ای صاحب مرا آن سگ نهان گیرد
کنند گر بوسهٔ پیغام(۱) برد صد دل ز خاص وعام
چه بتوان کرد آن خود کام چنین بخشد چنان گیرد
بطرز تازهٔ طرزی اگر طرز دکسی طرزی
بآن گوساله میماند که راه نردبان گیرد



خوبان زمانه می نباتند — امّا بوفا نمی ثباتند
خلقی شده محوشان وایشان(۲) — بر هیچ نمی کس التفاتند
هینین من از فراق اینقوم (۳) — از سیل سرشک میفراتند
هر طایفه‌ای در این زمانه — صاحب آیات بیناتند
یکدیگر را نمی حسابند — گر افشارند اگر بیاتند (٤)
اعراب که می‌اشدّ کفرند — در نفی وجود ترك و تاتند

(۱) انعام- «نام» (۲) محوشان واین‌قوم«نث»
(۳) چشمان من‌ازفراق‌خوبان «نا» (٤) طایفه‌است از افشار

طرزی‌تو زطرزخود مبیرون (۱)
کاینان(۲) همه‌می‌مزخرفاتند(۳)

✩✩✩

ز هجر عزیزم دل می حزیند — که صد یوسفش می غلام کمیند
ز جنس‌خرد هر که می بهره‌مندد — بنقد دو عالم غمش(۴) میکزیند
بتقلید چشم تو هر چند نرکس — شکفتیده (۵) اما نمی نازنیند
تن نازنین تو ای(۶) خواجه آخر — اگر آسمانیده‌ای می زمیند
بویرانهٔ عاشق ای حور پیکر (۷) — اگر مقدمی(۸) می بهشت بریند
ور از کلبهٔ ما کراهیتیدی (۹) — قدم نه بچشمم که می شه نشیند

زدرکاهش ای بی‌حجابیده حاجب(۱۰)
ممناع طرزی که او (۱۱) می امیند

✩✩✩

ز گفتار تو موتی می کلامد — ز رفتارت قیامت می قیامد
طریق‌طالبت (۱۲) می راه حجد — سرکوی تو می بیت‌الحرامد
زهجرت استخوانم‌میرمیمد(۱۳) — لب لعل تو می یحی‌العظامد

(۱) توزطرزخویش‌مگذر «ند» (۲) کایشان‌همه «نب» (۳) همه در مزخرفاتند«نب» (٤) غمت«نا» (۵) شکفته‌است«ند» (٦) تن ناز پرورت ای«ند» (۷) ایشاه خوبان«نب» (۸) اگر پانهی «نا» (۹) وگر عارداری زویرانهٔ‌ما«نب» (۱۰) ایحاجب بی بصیرت«ند» (۱۱) مکن‌منع‌طرزی که‌او«نا» (۱۲) طریق عشق‌تو«نا» (۱۳) فراقت استخوانها میرمیمد«نب»

تو مست حسنی و غافل که دلها بمژگان(۱) سیاهت میسهامد(۲)
توئی آن مالك ملك ملاحت که چندینت چو یوسف می غلاید
گذرگاه تو را میخاك راهم بهرسوئی که سروت میخرامد
باستغفار از ظلم ای ستمگر که دور آسمان می انتقامد
نظنی کاعتبـاری جاه دارد نه پنداری که دولت میدوامد
بقتلم حاجت تیغیدنت نیست نگاهت کار ما را می تمامد
ز استغنا نمی هرگز علیکی
ترا هرچند طرزی می سلامد



خورشید طلعتان که زما می تغافلند در کیدهٔ(۳) دلا که چرا میتغافلند
شاهنشه ممالك حسن و ملاحتند مستغنی اند و از فقرا می تغافلند
عادت نایده اند(٤) مگر این دوشیوه را یا میکنند عربده یا می تغافلند
خوبان نمیرسند بفریاد عاشقان هر چند میزنی کرنا می تغافلند
کردند، در نظارهٔ اول بغمزه ای ما را اسیر درد و بلا می تغافلند
عاشق کشی رسیده بجائی که گر رسد فریادها بسقف سما می تغافلند
از مخلصان چو یاد نیارند لاعلاج وا می تغافلیم کما می تغافلند

(۱) زمژگان «نذ» (۲) تیر میخورد
(۳) دانسته ای «نث» (٤) عادت نکرده اند

طرزی خموش باش چه جای شکایت است(۱)
شاهان حسن اگر زگدا می‌تغافلند

☆☆☆

رفتند حریفان که بشادند غمیدند — از دل بتو دادن بدل خود ستمیدند
در مملکت حسن ترا پادشهیدند — برجبهۀ ما خطّ غلامی رقمیدند
نور صمد از صورت خوبت چو عیانید — کفار ندانم بچه معنی صنمیدند
بر دیدۀ ما خیل غلامان تو یك یك — تا زیرك و مقبول و مبارك قدمیدند
فریاد که فریاد فقیران نشنیدی — هرچند که بر خاك درت زیر و بمیدند(۲)
می یادم از آنروز که در بارۀ عشاق(۳) — لطفیدی و از غصّه رقیبان ورمیدند
چون میگذرد نیك و بد عالم فانی — خوشحال کسانیکه بنیکی علمیدند
چون مور کمر بسته کریمان بضیافت — مانند ملخ جمله بخیلان شکمیدند
کیفیت عشقت فقها را نبود یاد — هرچند که در مدرسها کیف و کمیدند

هرطایفه طرزی هنر(٤) خویش نمودند
دونان درمیدند و کریمان کرمیدند

☆☆☆

با من دمی که دلبر من می‌عنایتد — یا می تعرّضد همه یا می کنایتد

(۱) طرزی بخامشیم نباید شکایتید «نذ» (۲) زیرو بم از اصطلاحات موسیقی است اشاره بناله وفریاد فقرا
(۳) آنروز کجائید که از لطف تو جانا — بالیدم و از غصه رقیبان ورمیدند «تا»
(٤) هرطایفه طرزی عمل خویش «نب»

نشنیده‌ایم حرف زمحراب شیخ شهر | با اهل عشق ابروی او می حکایتد
زهّادرا بزهد وریا گمرهانده‌است | آنکو براه عشق مرا می‌هدایتد
لعلش سخن‌سرا ودهانش نهان بلی | می معجزد نبیّ و ولی می ولایتد
ای مهوشان ببوالهوسانم منسبتید | عاشق کی ازجفای شما میشکایتد
محتاج نیستی بدوت و بغله و گتور (۱) | از حاجبین اشاره بما می کفایتد
چندان که‌میتوان بجفا کردی امتحان | آن کیست کزجفای شما میشکایتد
واعظ که‌دوزخ آیتی از گفتگوی اوست | ازهجر یارما (۲) سخنی میروایتد

طرزی حمایتی مطمع زانجوان که‌هست
مست شراب حسن نمی‌ات حمایتد

☆☆☆

کسی که فقر گزید از فلس نمی وهمد
که مرغ بی پر و بال از قفس نمی‌وهمد
موهم (۳) در ره یاد از رقیب هرزه درای
که مرد راه زبانگ جرس نمی‌وهمد
بزلف مار مثالت مها موهمانم (٤)
که‌صاحبا سگ صیدازمرس (٥) نمی‌وهمد

---

(۱) دوت- بغله- گتور: ترکی: بگیر- ببند- بیار (۲) ازهجر همدمان «نذ»
(۳) مترس (٤) مراچه وهمانی «نا» (٥) ریسمانیست که سگ شکاری
وتازی‌را باآن می بندند

نوهمد از رقبا طالب تماشایت
هزار وار که از خار وخس نمی‌وهمد
بگفتمش که دلم واهمیده است از مار
نمود زلف سیه گفت بس نمی وهمد
کسیکه غمزهٔ خونریز وچشم مست تودید
نوهمد ار ز تو ازهیچکس نمی‌وهمد
دلم دلیر بصفی دلان در آمیزد
که از مخالطت بوالهوس نمی‌وهمد
زهای‌هوی عدو ایمنم ز دولت دوست
که باز شه ز طنین مگس نمی‌وهمد
بفیض عاشقی از عقل ایمنم(۱) طرزی
که‌مست‌جام جنون ازعسس‌نمی‌وهمد



ما را دل از مضایقهٔ جان نمی‌غمد
ویرانهٔ وسیع بمجنون نمی کمد
گر لاف سلطنت زنم از عشق دور نیست
هر کس که یافت نشاء اینجام میجمد (۲)
عاقل کجا و رندی و عیشیدن(۳) و طرب
این شیوه‌ها بر اهل جنون می‌مسلمد

(۱) ازعقل‌فارغم«نا (۲) مثل جمشیدجم میشود (۳) عشقیدن«نب»

می جلوه‌اند گرچه ز هرسو بتان ولی
در بزم حسن بر تو نمیکس مقدّمد
ترسم که وزن کاه بمیزان نیایدش
شیخی که همچو کوه بسر میممّمد (۱)
در آرزوی لاله رخی سرو قامتی
سیلاب خون ز دیدهٔ ما میدمادمد
می‌جنتد بعذر و تضرّع گناهکار
زاهد ز راه عجب و ریا می‌جهنمد
در کنج خلوت‌است تماشای هردو کون
سیّاح دهـر بیهده می سیر عالمد
بر خاکیان سری بخمان ای جوان خوب
زان بیشتر که سرو قد از پیریت خمد
هر گز نراحتیده ز دنیا کسی مگر
بیغیرتیدهٔ که همین اکلد و لمد (۲)
حاسد ز طرز طرزی‌اگر میرمد چه‌شد
از تالیات ذکر بلی دیو میرمد

☆☆☆

چو با غیری آن دلربا می‌شرابد ز غیرت دل عاشقان می‌کبابد
ز هجران سنگین دلی سیم ساقی دلم همچو سیماب می اضطرابد

(۱) شیخی که کوه برسرخود می‌ممّمد : نذ» (۲) همین بخورد و بیفکر بیافتد

ترا زاهدا نشاء چشم مستش
اگر شیخ صد سالهٔ می شبابد

ترا چون حسابانم از خیل خاکی
مهیده رخت سنبلت می سحابد (۱)

بهر سو که از مهر می التفاتی
ز روی تو هر ذرّه می آفتابد

ز نادیدنت مردم چشم مردم (۲)
سفیدید تا کی رخت می نقابد

نه آبی نه آبادئی در جهان است
سما می سرابد زمین می خرابد

نمی اختیاریم الّا اطاعت
ثوابد اگر طرزیا یا عقابد (۳)



زاهد ار گلبن مرا بیند
دامن از زهد خشك می چیند

دل که در کورهٔ محبت سوخت
گر بود سنگ سخت میلیند (۴)

آه کان ماه جای مهر و وفا
با من خسته گرد میکیند (۵)

بعد سالی (۶) اگر بتشریفد
سرو من ساعتی نمی شیند (۷)

دل و جان برد در پی دینست
دلبر ما مگر نمی دیند

سر عشاق کوی میداند (۸)
آنجوان چون براسب میمیند (۹)

(۱) تو آن آفتابی که براوج خوبی رخت می مهد سنبلت میسحابد «نذ»
(۲) زشوق رخت مردم چشم مردم «نب (۳) بود محض الطاف بر حال طرزی اگرمیثوابد وگرمی عقابد «نا» (۴) نرم میشود (۵) کینه میورزد (۶) بعد صدسال «نب» (۷) مخفف نمی نشیند (۸) کوی میدان شود سرعشاق «نا» (۹) ترکیست: سوارمیشود ۲ میزیند «نب»

طرزیا دست دهر قالب ما
گاه می خشت و گاه میطیند (۱)

☆☆☆

مرا آن سخت‌دل(۲) می امتحاند چو خویشم سست پیمان میکماند
چومهر آسمانیده‌است درحسن(۳) ولـی دردا که می نا مهـرباند
قیامت می عیاناند بچشم ام قیام قامتش چون می نهاند
بیاد شهسواری چشم زارم (٤) بروی‌زرد می گلگون دواند (٥)
نمیفرقیم از مو آن میان را میان می‌موید و مومی‌میاند (٦)
پرازمی‌نورد(۷) امشب کلبهٔ ما(۸) مگر آنماهوش(۹) می‌بنده‌خاند
دهد گر دست فیض پای بوست سر ما از شرف می‌آسماند (۱۰)
نشاید اعتقادید ای نکو روی سخنهائی که بدگو می‌بیاند

تو صدبار ای پری پیمان شکستی
ولی پیمان طرزی(۱۱) می‌هماند

(۱) گاه خشت و گاه گل‌میکند (۲) سنگدل«ند»
(۳) زسر تا پای اوحسن وجمالد «نج» (٤) اشگ سر خم «نب»
(٥) گلگون میدواند«ند» (٦) میانش موی‌ومویش می‌میاند «نا»
(۷) پر از نورمیشود ، پر از نوراست امشب کلبهٔ ما «ند»
(۸) کمرش مانند موی‌است و مویش را کمرمینماید (۹) مگر آنما هرخ«نب» (۱۰) سرعشاق می برآسماند«نا»(۱۱)ولیکن عهدطرزی«نج»



نه هر که ابروی همچون هلال داشته باشد
قبول دیدهٔ ارباب حال داشته باشد

نمی تعشّقد اهل کمال ماهرخی را
که آفتاب جمالش زوال داشته باشد

ندیدم و نشنیدم بعمر خویش کسی کو
وفا بخاطر از این پیره‌زال داشته باشد

سزد که‌مرد بعزمد(۱) بدفع دشمن دیگر
ز دست‌رهزن نفس ار مجال داشته باشد

ببخت تیره و احوال درهمیده ندارد
دلی که درنظر آن‌خط وخال داشته باشد

بغیر دلبر من کیست کو بمعنی و صورت
کمال داشته باشد جمال داشته باشد

خوشا مطالعه ایدن بیاض‌حسن(۲) جوانی
که صفحهٔ رخ فرخنده فال داشته باشد

ز محنتیدن غیر از دلش نمی حرفید
چرا ز اهل محبت ملال داشته باشد

کجاست آنکه بدور خط مسلسل زلفت
دماغ مدرسه و قیل وقال داشته باشد

---

(۱) که عزم کند (۲) جید «نا»

تجاوزیده زحدّ گرچه وصف قامت طوبی
عجب که قدّ باین اعتدال داشته باشد
بباد رفت حیاتم در این امید که روزی
شمامهٔ ز تو شاید شمال داشته باشد
عجب عجب برسالت سؤال حال منیدی
اسیر گوشهٔ هجرت چه حال داشته باشد
چه رحم میطلبی(۱) طرز یا زخونخواری
که خون عاشق مسکین حلال داشته باشد

☆☆☆

عاشق از طعنهٔ اغیار نمی پرواید
بلبل از جور خس و خار نمی‌پرواید
خستهٔ چشم تو از تیغ نمی اندیشد
بستهٔ زلف تو از مار نمی‌پرواید
جان شد ازجسم روان دوست نمی ملتفتد
دل شد از دست برون یار نمی‌پرواید
گرهمه خون جگر درغم آن سنگین دل
ریزم از دیدهٔ خونبار نمی‌پرواید

(۱) میطمعی « نب »

ورم از چرخ نهم ناله و افغان گذرد
آن جفا جوی ستمکار نمی‌پرواید
راه عشاق نمی‌باکد و با راه رود (۱)
مست در کوچه و بازار نمی‌پرواید
آه کان ماه جبین بر همه کس میمهرد
از همین طرزی افشار نمی‌پرواید

☆☆☆

فقیه از عشق جانان میفرارد (۲) ز طاعت اهل عصیان میفرارد
سوار عقل ازاین وادی خونخوار بیابان در بیابان میفرارد
بیفکن جبه و دستار زاهد که خر بی بار آسان میفرارد
ز دست سیلی هجران طفلی سرشکم سوی دامان میفرارد
نمی از کوی او عاشق رود لیك ز غوغای رقیبان میفرارد
فرارید از صفی مردانعلیخان چو دیوی کز سلیمان میفرارد
زما طرزی گریزانست گفتی (۳)
کجا جانا تن از جان میفرارد

☆☆☆

چشم صیاّدش بصیدیدن چوقرقو (٤) می‌طپد
قمری قلب حزین من از آن رو می‌طپد

(۱) ازراه‌روان« نا» (۲) فقیه ازعشق خوبان میفرارد « ند»
(۳) گریزانست گوئی (٤) ترکیست: قوش بازرا گویند .

تا دگر جانان کرا جایانده در پهلوی خود
کم‌دل(۱) از آثار رشکیدن به‌پهلو می‌طپد
اختیار دل اگر ایدوست در دست من‌است
از چه هرگه بیتو من می‌ساکنم او می‌طپد
میطپد چشمش پی صیدیدن مرغ دلم
همچو شهبازی که‌در انداز(۲) تیهو می‌طپد
دل کجا می‌مطمئّند تا نمی‌وصلد بحقّ
ماهی آری تا ندریائیده در جو می‌طپد
داعی حق را نه‌لبّیکیده هرگز تیره دل
زاغ کی ازقوشچی گوشیده قوقو می‌طپد
طرزیا تا ایدهٔ صید حجازی دلبری
طایر دل هردم از لطفیدن هو می‌طپد



چو خورشید فلك می‌برج حوتد دماغ دهر می باد و بروتد
حذر میکن ز قیدیدن بقیدش که دنیا می چو دام عنکبوتد
نمی‌کسرا مشامد بر بوی خیری (۳) در آن مجمع که‌حقگو می‌سکوتد
از آن می‌چهره خواهم ارغوانی که می‌مانند آب شاه توتد (٤)

---

(۱) که دل‌من (۲) اندازا میدان انداز ترسانیدن (۳) هیچکس‌را بوی خیر بدماغ نرسد (٤) مانند آب‌شاه‌توت شود

معیب ار بیرخت بینم باغیار که در ظلمت مصلی می‌سموتد
چه داند قدر وصلت غیر کافشار بجای نقل قندی می قروتد (۱)
مرو مأیوس اگردردیده‌ات(۲) دوست
که درمان طرزیا می هم از اوتد (۳)

✡✡✡

دل من از نگاه نرگس جانانه میحظد
چنان کز التفات آهوان دیوانه میحظد
کنم‌حظ ازتماشای‌رخ خورشید رخساران(٤)
چنان کز آتش افروخته پروانه میحظد
چنان میوهمم اززلفش‌که طفل ازمار میوهمد
چنان‌میحظم ازخالش‌که‌مرغ ازدانه میحظد
ندارند آشنایان ازتو جز خوندل‌ایساقی (٥)
ولی از ساغر لعل لبت بیگانه میحظد
ز درّ بحر فکرخود اگر حظم نمیدورد (٦)
نمی‌عیبد(۷) اگر غوّاص از در دانه میحظد
مگو دیوانه افشانندهٔ دست از دو عالم را
کزین دیوانگیها عاقل فرزانه میحظد

(۱) کشك میخورد (۲) ترا دوست بدرد آورده (۳) که‌ترادرمان ازاوست (٤) ازتماشائیدن‌خورشیدرخساران «نا» (٥)خوندل آشامی «نج» (٦) اگرحظم روا باشد «نب» اگرحظم‌همی‌شاید «نج» (۷) نمی‌عیبم «ند»

همایون همتان معمورهٔ ملك بقا جویند (١)
طلبکار جهان جغد است از ویرانه میحظد
چه سازم کانجوان بر گفتهٔ اغیارمیگوشد (٢)
نمیحظد زطرزی او از آن افسانه میحظد (٣)

☆☆☆

بر خر خشم و غضب گر نسواری چه شود
دل مردم بجفا گر نه فکاری چه شود
ای غزالی که انیسیده تو را دیو رقیب
گر ز دیوانهٔ خود هم نفراری چه شود
ما خزانیده چو زان گلشن رو محرومیم
گر ببزم دگران هم نبهاری چه شود
گرد کوی تو بسی بیسر و پا هیمیرند (٤)
گر مرا نیز از آنجمله شماری چه شود
بیکی غمزه(٥) دل غمزدگان شادیدن
هست مقدور تو گر عذر نیاری چه شود

---

(١) بقا خواهند «نا» (٢) کان پری بر گفتهٔ اغیـار میگوشد «نب» گوش میدهد (٣) زطرز طرزی ازافسانه‌میحظد «نا» (٤)میگردند«ند» می‌سیرند «نا» (٩) بیکی بوسه«ند»

همچو جان در دل ما یاد تو ای موی‌میان
خویشتن هم نکناری بکناری چه شود
ای سحاب فلك فضل و کرم یکقطره
گر براین طرزی‌تشندیده بباری چه‌شود

✩✩✩

آن پادشاه حسن که تجمّلید
دردا که دید و از من مسکین(۱) تغافلید
چون‌بوالهوس‌نرفت بیك‌امتحان‌زجای (۲)
صد جور دید عاشق صادق تحمّلید
غیر ازجنون‌ناید دلم زلف وغیر زلف (۳)
دیوانه بود سلسله میخواست کاکلید
انسان بهرزه لاف زعصمت چرا زند
عبرت بگیرد از ملکینی که بابلید
بر مسند نبی نه هر آلودهٔ ولید
در عرصهٔ زمانه نه هر اسب دلدلید (٤)
بر جاه تکیه کرد سکندر نه چشمه‌اید
آن فیض(۵) خضریافت که در ره تو کلّید

(۱) ازمن‌مفلس« نا» (۲) زیك امتحان‌تو« نب» (۳) فرق ازجنون نکرد دلم زلف وغیرزلف« نا» (٤) دابهٔ « نا» (۵) آن‌چشمه« نج»

از طرز های کهنه ملولید خاطرش
طرزی بطرز تازه، در این باغ آچلید (۱)



تو آن ماهی که مهرت می بهاید (۲) | که عالم از جمالت می ضیاید
متاع هر دو عالم گر به بیعند | بیکمویت همی نصف البهاید (۳)
زعین مردمی چشمان شوخت (٤) | بشرب خون مردم میصلاید (۵)
ز دیده دمبدم میریز خوند | ببین هجر تو با ما می چهاید (٦)
شکار آهویت کردم که هردم | نگاهت زنگ از دل میزداید
مده تعریف را ترجیح بر پند | که ابله را ستایش می خوش آید
دلا آن نرکس بیگانه مشرب | کجا می با غریبان آشناید
بـراه عافیت میسالکیدم | ولی بالا بلندی می بلاید
قدم دالیده دوراز های چشمش (۷) | معیب ارگریه ام میهوی و هاید

---

(۱) باز شد ـ شکفت (۱) در این باغ بلبلید «ند»
(۲) کسب روشنی میکند ـ می سهاید «نب»
(۳) بیکموی تو می نصف البهاید «نج»
(٤) مردم چشم سیاهت «نا»
(۵) بسفك خون عاشق می صلاید «نا»
(٦) چها میکند
(۷) قدم از دوری (ه) چشمش چون دال خمیده

رخش بر دیده دردش در دلیده   از این علت فلك میوای واید
باخذ جان مای دلربایان   متعجیلید امانت می‌شماید (۱)
ز وسواس دو عالم می‌خلاصد   دلی کان بر قضایش میرضاید
بجز لعل لبت درد دل من   بداروی کسی کی میدواید
ز طرزی فوت‌شد رکن رضایت
کنون فوتیده ها را میقضاید



مرا بیم شراب از پای بوس شاه می‌منعد
چو می عزم رهم این آرزوم ازراه می‌منعد
سگك این آستانم غیر این در را نمی کهفم
بمنوعد زخلد آنکم (۲) ازاین درگاه می‌منعد
بگوی ای اعتماد الدّوله دربانان دولترا
کسیرا از در دولت سرای شاه می‌منعد
نمی‌مقدوردش چیزی زاخلاصم کمانیدن (۳)
اگردربان مرا درقرن وسال وماه می‌منعد
ازآن‌خورشید رومی‌هرکه منعد مردم‌مارا
بلا تشبیه هندو را از آتشگاه می‌منعد

(۱) امانت مال شماست
(۲) آنکه مرا (۳) کم کردن

زدست کس نشاید شکوه ایدا یدل که بخت بد

گدایش را زپا بوس شه جمجاه می منعد

هوای منصب درگاه بوسی منعدم طرزی

که سالك رازقرب دوست حبّ جاه می منعد



کجاخور چون جمالت می کمالد — که او هر روز باری می زوالد

خمار آلوده می بینیم چشمت — مگر در بزم حسنت می پیالد

شراب ازچه حرامیداست درشرع (۱) — اگر ساقی تو باشی می حلالد

بچنگک آوردن موی میانت (۲) — خیالی بستم امّا می محالد

دراین خمخانه دیرین تن ما — گهی می کاسد و که می سفالد

بگو پیش اززمینیدن باحسان (۳) — چو قارون هر که می بسیار مالد

گرفتار بلای همنشین باد — ز تنهائی کسی کو می ملالد

بسرو قامتی نازم که طرزی

بباغ حسن می نازك نهالد



دلبر رفته که سر تا بقدم ناز آمد

شکر لله که بکام دل ما باز آمد

(۱) در باغ «نا»

(۲) بدست آوردن موی «نب» (۳) احسان کن

بنشاط(١) ایدل مجنون که‌پری پیدائید(٢)
بنشین منتظر ای غاز کـه شهباز آمد
مژده ایدند کـه می جانب ما تشریـفی
جان از این مژدهٔ دلخواه بپرواز آمد
دینمه‌ای تله که آن آهوی وحشی گلدی(٣)
اسکت ای طایر جان دلبر طنآز آمد
عرصهٔ حسن تو کانجا دل و دینها بازند(٤)
جان کسی برد که در پای تو سرباز آمد
بوی شیر از دهن تنگ تو می مشمومد
رنگ لعل تو شرابی که ز شیراز آمد
عندلیبا ز خدا عمر طلب کـن و رنـه
عنقریب است که رفتیدقیش و یاز آمد(٥)
ایدل هرزه مد لتنگ ز نازیدن یار
کاین قبا لایق آن سر و سر افـراز آمد

---

(٢) شاد شود
(٢) لیلیده «نا»
(٣) خاموش ای تازی که آن آهوی وحشی آمد
(٤) بروند «نا»
(٥) قیش ترکیست : زمستان . یاز : ترکی بهار را گویند

هر یکی از شعرا ما اخذ یکدگرند
طرز طرزیست کز آنها همه ممتاز آمد

☆☆☆

که ؛ گلرا بماه رخت اشتباهد
که نسبت بروی تو گل می گیاهد

چو آبحیاتـی تو کاندر هوایت
تن زار عشاق می خاك راهد

بـد من اگر مدعی گفت پیشت
مباور کـه کذاب می روسیاهد

مدامن کشان باش از بیقراری
که‌خاك رهت را بسرمی کلاهد(۱)

جدا از تو نامهربان روزگارم
چنین گر رود حال من می‌تباهد

گدائیده ازحرص‌سلطان‌چه‌داند
که درویش خورسند می‌پادشاهد

نمی التجاید پرسـتندهٔ حـق
بدنیا پرست ارچه می‌مال‌وجاهد

مـگر راست حرفیدهٔ باز طـرزی(۲)
که سوی تو آن سر و می‌کج نـگاهد

☆☆☆

هر گه‌که آن‌نـگار بما میتواضعد
سر تا بپای ما ز حیا میتواضعد

بر بنده‌هم زمهر بتاب‌ایکه ازشرف
بر سایهٔ تو بال هما میتواضعد

اینك بصبح و شام قیام و قعود او
مهرت مها صباح و مسا میتواضعد

---

(۱) که خاك قدومت بسرمیکلاهد «ند»
(۲) چه تقصیر طرزی دگر کرده باشی «نج»

ازرشك اگر هلاك منيدن نايده قصد(۱) هر لحظه با رقيب چرا ميتواضعد
از التفات نيست كه ميترسد از طلب دنيا پرست اگر بگدا ميتواضعد
پشت رياش ميخمد ايدل زره مرو زاهل تواضع آنكه تورا ميتواضعد
طرزى كسيكه مهر مهى در دلش بود
عشاق را بصدق و صفا ميتواضعد



سرم سوداى گيسوى تو دارد هواى قدّ دلجوى تو دارد
ز گل تامى بروند مى برندش گل بستان مگر بوى تو دارد
چه مقبوليده است آنخال ريزك كه جا بالاى ابروى تو دارد
كمان و تير از ابرو و مژگان بقصد مردم آهوى تو دارد
بسى دل ميگرفتارد بطرفى(۲) فسونها چشم جادوى تو دارد
چه مى آزاد مردد آنكه ايسرو بگردن حلقهٔ موى تو دارد
خوش آنصافى دل و آينه خاطر كه دايم روى بروى تو دارد
چويوزت مى مدارايم غزالد(۳) كه خيلى نازكى خوى تو دارد

(۱) اگر هلاك مرا قصد نكرده
(۲) بيك نظر ـ بيك طرفه
(۳) يعنى از بسكه خوى تو نازك است (يوز) تو حالت غزال پيدا نموده است

چو طرزی حاجت حجیدّنش نیست
کسی کـو کعبهٔ کـوی تو دارد

☆☆☆

ایکه در آتش غمت می دل ما سمندرد
گر بتوّجهی مس‌قلب مراد می زرد(۱)
راه نگـاه روی تو آینـه بستهٔ ولی
زنگی زلف بین که‌با سرو تو می‌سراسرد
آبحیات لعل تو در دل هر که بگذرد
باشد اگرسکندرا زعشق تو میقلندرد(۲)
بسکه کلان وخورد را دور نمی ممیزّد
خورد ترین مردمان بر همه می کلانترد
هر که زریده دمبدم قلیه برنج میخورد
مفلس اگر بهفتهٔ میگزر و چغندرد
گر نه بخویش دشمنی باش خموش با کسی
راز مگو اگر همه مـی پدر و برادرد
بار فراق دلبرم پشت شکیب میخمد
پنجهٔ نا مرادیم (۳) جامهٔ صـبر میدرد

(۱) گر بنظر، کنی‌مس‌قلب مراد می‌زرد «نب»
(۲) گرهمه خضر باشد از عشق تو «نا» (۳) ناامیدیم «ند»

تار مقی است در تنم بهر وصال آن صنم
گوش میم(۱) بجان‌ودل گرچه نمی‌میسرّد
بلبل طرزم و نمی مستمعد بمن ولی
نغمهٔ زاغ را بزر گوش رقیب میخرد
ساده رخان بما نمی گوش کنند طرزیا(۲)
هست مثل که باغبان موسم میوه میکرد(۳)



میطرزم و میلرزم دیوانه چنین باید
میسوزم و میسازم پروانه چنین باید
نـه خان و نه سلطانم نـه بندهٔ ایشانم
ام کیست(٤) نمیدانم فرزانه چنین باید(٥)
جز گنج غمت جانا نی در دل ویرانا
در ملك سلیمانا ویرانـه چنین بایـد
بگشالب خندان را بنما درّ دندان را
گو خازن عمّان را دردانه چنین باید

(۱) میگوشم
(۲) ساده رخان نمی‌تورا «ند»
(۳) کر میشود (٤) من کیستم
(٥) نه اینم و نه آنم فرزانه چنین باید «نا»

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

بر روی ذقن(۱) طرزی آنخال خوش افتاده
بر سیب صفاهانی بهدانه چنین باید

☆☆☆

ای آنکه بیتو زندگی ازمرگ هم می‌مشکلد
گر از نظر میغایبی یاد تو کی می از دلد
می مردمد گردر نظر ازدام راهش الحذر
سوداش میدوددزسر خالش مگر میفلفلد(۲)
ای لالهٔ سیراب من کام دل بیتاب من
فکری بکن در باب من ورنه دلم می یازلد(۳)
آمدبهار و درچمن میخرمّد سرو و سمن
الاّ دل پرخون من هر غنچه می آچلد(٤)
یکدم نشیند گر برم دارم چو جانش مغتنم
امّاچه حاصل کانصنم چون عمر می مستعجلد
طرزی در اطراف جهان بهر وصال آنجوان
آمد ز رفتنها بجان بیچاره کی می واصلد

(۱) برروی زنخ طرزی «نا»
(۲) سودایش دود از سر درمیاورد مگرخالش فلفل است
(۳) شان شان کردن گوشت و جگر و دل گوسفند را برای کباب بترکی (یازلماق) میگویند . یعنی دلم شان شان میشود
(٤) شکفته میشود ـ باز میشود



دلی کز دلبر خود می بعیدد(۱) بتار غم مگس وش می بقیدد

امید از بوی پیراهن نقطعم اگر چشمم ز گریه می سفیدد

من اندر راه عشقت می شهیدم رقیبت می یزیدد می پلیدد

بود جای شکفتیدن(۲) که آن گل باین نازك تنی می دل شدیدد

چنین(۳) کانما محوّه مدّعیده است حدیث عاشقان کی می اشیدد(٤)

زخورشید رخش در مشرق کوی(۵) طلوع طالع ما می سعیدد

مگردن کش در این مزرع که سرکش(٦) بداس دور گردون می حصیدد(۷)

بگوش(۸) ایحلقه در گوشت مه نو(۹)

که طرز طرزی ما(۱۰) می جدیدد

(۱) کسی کز یار شیرین می بعیدد «نب»

(۲) تعجب کردن (۳) چنان «نا» (٤) تو کیست میشنود

(۵) ز خورشید رخت در مشرق کو «ند»

(٦) مسر کش هان که زارع زمانت «نب»

(۷) درو میشود (۸) گوش کن

(۹) بخوان ازطرز طرزی تا توانی «نا»

(۱۰) که طرز شعر طرزی می جدیدد «نج»



حرف الذال

ای لبت از چشمهٔ کوثر الذّ　　　یاد دهان تو ز شکّر الذّ
گر بنگاهم برخینت مستر (۱)　　　هست تماشای گل تر الذ
از لب عنّاب وشت بوسهٔ　　　پیش من از بادهٔ احمر الذ
آتش لب بس مدهان دود را (۲)　　　پختهٔ حلوات باخگر الذ
طرز من انصاف ده ایمدّعی　　　نیست ز اشعار مکرّر الذ
دشمنی آل پیمبر امرّ (۳)　　　دوستی حیدر صفدر الذ

یافت دراین باغچه طرزی که چیست
مایهٔ هر مرّ و سر هر الذّ



هست زدیدار تو طعم تماشا لذیذ
نیست ز لعل تو دور ، ساغر صهبا لذیذ
گر چه بهر مجلسی لاف حلاوت زند
کی چو لبانت بود شهد مصفا لذیذ

(۱) دورخ خود مپوش (۱) معیب «ند»
(۲) آتش لبت بس است بدهان دود را باد مزن
(۳) تلختر

بادهٔ لعل لبت هوش زعشاق برد
ورنه جهان میگرفت بانگك لذیذالذیذ
از نظر پاك من عشق نمی تلخدت
راه نگاهی نمای ای بنظر ها لذیذ
بیتو بهشت برین دوزخد ای حورعین
دور ز دیدار تو توف بهرجا لذیذ
تلخی قوتیدنش هست بسی بد مزه
گرچه بود در مذاق نعمت دنیا لذیذ
لفظ مکرّر شده کهنه نمی‌لذّتد
گوش کن ایگل که هست طرزك طرزالذیذ



مرا مباد در این عالم مجاز ملاذ — سوای سایه‌ات‌ای سروسرفرازملاذ
ملازمان تودارند ازتو میخواهند — زجور طعنهٔ اغیار احتراز ملاذ
ملاذ و ملجأ عشاقی و نمیدانند — بغیر کوی تو این قوم پاکباز ملاذ
زشاه و بنده نفرقیدن محبت بود — که بود خاطرمحمود را ایازملاذ
سوی تو باز رجوعم اگر بعیوقّم — که بهرباز بود دست شاه بازملاذ
وجودم محرم رازیده کیمیا کردار — نه‌چون برندبخاموشی‌اهل‌رازملاذ

نیم بکردهٔ خود تکیه ایده چون طرزی
مراست فضل خدا غیر را نماز ملاذ (۱)



حرف الرّا

ای غافل از حساب حیات و شمار عمر
منمای صرف هرزه شش و پنج و چار عمر
غافل بقصر تن چه نشینی که روزگار
هرروز خشتی افکندت از حصار عمر
ذوق شراب و شاهد دنیا خوشست اگر
باشد بقای شاهد (۲) جان در کنار عمر
ای سبزه و گلیده خط و رخ ممشتبه
کآب حیات میرود از جویبار عمر
در چار سوی شهر بدن از مخالفان
ایمن چگونه بود توان در دیار عمر

(۱) بکرده خود طرزی صفت نمی نگهم
مراست فضل توزهاد را نماز ملاذ «نا»

(۲) دلبر «نا»

هرچیز کاعتبار کنی در وجود هست
چیزی که نیست هست همین اعتبار عمر
از عیش خوش دمار بر آورتو پیش از آنکه
غمهای روزگار بر آرد دمار عمر
عمر تو طرزی اربطویلد عجب مدار (١)
داری بدست زلف دراز اختیار عمر (٢:٣)

☆☆☆

از وعده کرده یار مرا یار انتظار
یارب چو من مباد گرفتار انتظار (٤)
یکره وفای وعده نمی ابتیاعدم
افتاده‌ام کساد ببازار انتظار
درصحن سینه ریخته گلبرگهای خون
از بس بدل خلیده مرا خار انتظار
چون بر درش ز صاحب حاجت نشان منع
پیداست برجبین من آثار انتظار
میگرمد آفتاب قیامت ولیك نیست
سوزنده‌تر ز سایهٔ دیوار انتظار
آخر انا الحقید و خلاصید چون نبود
منصور را مصابرت دار انتظار
طرزی بهشتی است به بیرونش ایکریم
از تنکنای دوزخ آزار انتظار

---

(١) عجیب نیست «ند»
(٢) استت بدست زلف دراز اختیار عمر «نج»
(٣) دادی بدست زلف «ند»
(٤) یارب چو من مباد «نا» ٤ مناد : مثل من نباشد



کارت ایدوست بیوفائی در ... همه میلت سوی جدائی در (۱)
باز بیگانه وار میگذری (۲) ... این چه ترتیب آشنائی در
ابروان تو رشک قوس قزح ... نگهت ناوك قضائی در
از برای دل شکسته دلان ... لب لعل تو مومیائی در
بهر دیدار بر در خوبان ... چشم من کاسهٔ گدائی در
وای بر روزگار آن مفلس ... که گرفتار کدخدائی در
لب فرو بند زآنکه طوطی را ... خاموشی موجب رهائی در
طرزی از طرزت انتشائیدم (۳)
این چه طرز سخن سرائی در



آراست مهم جلوه دگر غیر مکرّر
تا دل برد از اهل نظر غیر مکرّر
با اینکه نمی در نظرد موی میانش
پیوسته بزر بسته کمر غیر مکرر
خوش آنکه برای رطبیدن زلبانت
سرو (٤) تو در آریم ببر غیر مکرر

(۱) در بترکی (است) میباشد (۲) یار بیگانه‌وار میگذرد «نا»
(۳) طرزی از طرزك تو حظیدم «نب» (٤) نخل «ند»

می ماهی و بر منتظران می نطلوعی
هست این زتو ای رشک قمر غیرمکرر
در دور لبت عاشق دلسوخته را نیست
سیریدن از خون (۱) جگر غیر مکرر
یك لحظه بگوش ای گل ترتا که بطرزد
طرزی سخن تازه و تر غیر مکرر
من با همه اخلاص کهن پوش و رقیبت
هر روز قبائیش به بر غیرمکرر
از قامت چون بت مگرت دیده نسیرد
غیر تو ندیدیم شکر غیر مکرر
ای دوست نگویم که مکرر بجفا کش
بر منتظر خویش گذر غیر مکرر



ببوی موئی از وی میکنم صبر | اگر بویش نبو (۲) کی میکنم صبر
چو مجنون در امید روی لیلی | اگر میرم که درحی (۳) میکنم صبر
مرا کیفیت چشم تو کافی است | مگو جانا که ازمی میکنم صبر
مگر روزیم در بزمش نوازند | بدین اندیشه از وی میکنم صبر

چو طرزی در بهشت ار بیتو باشم
کجا بی ذالك الشیّء میکنم صبر

(۱) جز خون جگر «نا» (۲) نباشد (۳) طایفه

☆☆☆

حرف الزا

اگر یار منی(۱) ای مایهٔ ناز | شود مرغ نشاطم عرش پرواز
ز دنیا و ز ما فیهـا میاور(۲) | بیادش ای‌مغنّی بر کش آواز(۳)
در این خانه که آخر میخرابد | همانت به که‌باشی‌خانه‌پرداز(٤)
بشاهین اجل نا طعمه ایده | در این دریا نمانده اردك وقاز
نمی اسرار عشقت فاش سازد | مگر طفل سرشك چشم غمّاز
زبان را تا بکام خویش‌دیدم(٥) | چو خاموشی ندیدم محرم راز
نشسته قانع و رزقیده هرروز | حریص افتاده هرزه‌درتك وتاز

اگر دامان وصلش می‌ندستد
بهجرش طرزیا میسوز ومیساز

☆☆☆

ز اکتساب وصالت شدم چنان عاجز
که اهل ارض ز تسخیر آسمان عاجز
زهر دری که شدم ای رقیب منعیدی
شدم زدست تو ای کهنه قلتبان عاجز

---

(۱) اگر یار من شوی (۲) مگو یاد «نا»
(۳) بیا خوش ای مغنی «نت»
(٤) خوشا احوال رند خانه پرداز «ند»
(٥) زبان خود بکام خویش بردم «نا»

ز مهر و ماه نهاده است پنبهٔ در گوش
ز ناله‌ام شده از بسکه آسمان عاجز
بهر کناره ترا صد هزار عاشق هست
همین رقیب مرا دیده در میان عاجز
زدست نفس و هوا عاجزیده شخص خرد(۱)
چنانکه در دم گرگان شود شبان عاجز
نمی‌خمید سر ما چه گر(۲) بچنبر چرخ
شدیم در خم زلف کمند سان عاجز
فتاد تا زسرکوی تو جدا عاشق(۳)
شده چو طایر گم کرده آشیان عاجز
بسوز سینهٔ طرزی برحم ورنه ترا
کند بآتش آه شرر فشان عاجز



رفتیده(٤) یار ونقش رخش درنظر هنوز
دیده براه وگوش بآواز در هنوز
دست از وصال وبزم شرابش کشیده‌ام
طعن حسود میدهدم دردسر هنوز

(۱) عاجزیده عقل بجان «ند»   (۲) چه گر اگرچه
(۳) جدا طرزی «نب»   (٤) راهید یار «نب»

هر سالکی بمنزل مقصود واصلید

در منزل نخست من نو سفر هنوز

زآهم شب فراق فلك آتشین بود(۱)

اینك زآسمان نمایان شرر هنوز(۲)

سبع شداد آتش آهم بباد داد

بر گوشهٔ دل تو نایده اثر هنوز

خاکستریده گر همه زآتش بلیس نفس

باید نمود از اثراتش حذر هنوز

عمرم گذشت در هوس سرو قامتی

طرزی نداده نخل امیدم ثمر هنوز



چه شدکه میفلکد مرغ درگه پرواز

که نفس طعمه‌طلب میش برزمیندباز(۳)

کجاست شحنهٔ توفیق تا بپردازد

قمارخانهٔ عمر از چهار گنجفه باز

اسیر حرص نسیرد و گرنه قانع را

یکیست حاصل یخنی پلاو ونان وپیاز

---

(۱) فلك آتشیده بود «ند» (۲) اینك ز اوستاره نمایان «نا»

(۳) اورا باز برزمین میآورد

ز همدمان همه دم همدمی نمیآید
چو من بمن نشود هیچ همدمی دمساز
امید هست که آنسنگدل صفاهانی
ملایمد ز هوای ملایم شیراز
اگردر اهل سخن هست نیم جوانصاف
بطرز طرزی افشار نیست طرز طراز



حرف السین

پیش ایوان توای مهر اقتباس | ماه برطاق فلك گردیده کاس
رخ بخوناب جگر سرخیده‌ام | تا شوم پیش سگانت روشناس
گاه سودائیده گه صرعیده‌ام | تا پریشانیده از زلفت حواس
آرزوی گنج حسنستم ولی | زان سیه مارین زلفستم هراس
هر که مسحورد زچشم جادویت | گر پری بیند بر آردلامساس (۱)

(۱) مساس اسم فعل امراست مانند دراك و نزال . پس در اینجا لامساس که در قران است نهی حاضر میشود که بمعنی تو دست نزن و تو نچسب میباشد . که یکی ازقوم حضرت موسی بغضب الهی گرفتار شده هر آدمی راکه میدید بدور فرار کرده و فریاد میزد لامساس یعنی دست نزن و بمن نزدیك نشوید وتا وقت مرگش درهمین حالت فرار ازآدمان و تلفظ این کلمه بود . «ترجمه از رمزی»

هرزه گردیها نیارندم بروی | دارم از سگهای آن در التماس
تا درآمد نقد عشقت در دلم | جنس بی‌صبریست‌بیرون‌ازقیاس
چون بفوتم بگذرانند از درت | این قدر دارم ز یاران التماس
وعدهٔ وصلیدهٔ می منکری | ای بریشم پوش با منهم پلاس
دلبرا حال حیوة مستعار | از بهار این جهان میکن قیاس

داد وفریاد از سگان کوی تو
خاطر طرزی نمیدارند پاس



گل اندامی زگلزاری مرا بس | ز یاران جهان یاری مرا بس
مراگردیده خواب غفلتیده است | نگاه چشم بیداری مرا بس
بشرطی یار غار آنجا نباشد | ز عالم گوشهٔ غاری مرا بس
چوخسها بحروکانیدن‌چه‌نفعد(۱) | لب لعل گهر باری مرا بس
نمیگویم جفائیدی وفا کن | پشیمان گر ز کرداری مرا بس
نمی هشت و بهشتم بیتو جانا(۲) | بکویت چار دیواری مرا بس
نمی‌گر بوسه بخشی احتمالد(۳) | که باشدشصت خرواری مرا بس

بدامش طرزی آن صید ضعیفم(٤)
که هست ازطرہ‌اش‌تاری مرابس

(۱) چه حاصل «نا» (۲) نمی منت بهشتم دور از تو «نا»
(۳) بوسه بخشد احتمالد «نا» (٤) بعشقت طرزی آنصید ضعیفم «نج»



زهی ذکر لعل تو نقل مجالس
چراگاه آهوی چشمت نراکس

غلام غلام غلامت گراجی
کنیز کنیز کنیزت چرا کس

بود پیش احباب[1] با یاد رویت
کنایس مساجد مساجد کنایس

زمیم فمت گر مدّرس ندرسد[2]
چه حاصل ز درسیدنش در مدارس

گر از خرمن حسن میده[3] زکواتی
بمن ده که مفلسترم از مفالس

ببزم تو جز من نمانده است نفسی
نه اکلیده از خوان وصلت نفایس

لب خشك چشم ترم آب وهم نان
زهی آفریننده رطب و یابس

همه ثیبات[4] است افکار مردم
همین طرز طرزیست بکرالعرایس

---

(١) پیش عشاق «نب» (٢) نحرفد «نا»
(٣) مانده «ند» (٤) زنان بیوه

☆☆☆

بودی گرم بخاك قدوم تو دسترس
میسودمی ز ذوق بسر دست چون مگس

یکبـارگی تغافلت از غم هلاکدم
باری اگر وفا بپسیدی جفا مبس(۱)

کلمت معجبات لیسمع له غضب
انشدت مضحکات لیضحك به عبس

یوم القیام قام اذا قمت من مکان
والناس یحشرون اذا تـرکب الفرس

دنیـا گذر گهیده و ما عابر سبیل
مضمون این کلام صدائیدن جرس(۲)

ای آنکه داده دادگرت دستگاه دهر
بر خویشتن برحم و بدادکسان برس

تلخیده کام سرکه ابروده چون کبر(۳)
ایدل‌طمع‌زشهدلبش‌چون مگس مکس(٤)

---

(۱) یعنی اگر وفا بس کردی جفا را بس مکن
(۲) مضمون آیه گوش کن از ناله جرس «نا»
(۳) ابروده ترکیست یعنی در ابرو : کام در سرکـه ابرو مانند کبر تلخ شده
(٤) مکس دوم لفظ ترکیست یعنی قطع مکن

گفتم زکوة حسن بطرزی نمیدهی ؟
گفتا بشرط آنکه نگوئی بهیچکس

☆☆☆

مرهم داغ دل ما وصل جانانست و بس
خاطر مجموع ما زلف پریشانست و بس
کی کشد بار محبت(۱) هر که می‌اشتر دلد
این بلا مخصوص جان پاك رندانست و بس
از پی هر کبك رفتاری نمی از ره روم
در سرم سودای آن سرو خرامانست و بس
خوب را نبود بزیب و زیوریدن احتیاج
آنچه میباید که درخوبان بود آنست و بس
پیش‌ازاین‌ازمردمان احسانمداران بوده‌اند(۲)
این‌زمان‌چیزی که‌می کمیابداحسانست‌وبس
کدخدایان را بهمت می‌نگاهند از کنار
درمیان گر کدخدائی هست‌غلیانست وبس
میعزیزدپیش‌مردم هر که کذّابیده‌است(۳)
خواری وخفتّ نصیب راستگویانست‌وبس

(۱) ملامت «ند» (۲) پیش ازاین درمردمان احسان شماران بوده‌اند «ند»
(۳) میعزیزد پیش یارم هر که او می کاذبد «نا»

غافلیدی طرزی ! ازشیرینی شیرازیان
اعتقادیدی که شکرّ درصفاهانست و بس

☆☆☆

حرف الشین

نیست بجز قتل ما هیچ خیالیدنش[۱]
هست همین مدّعا از مه و سالیدنش

گاه غمم میدهد گاه دلم میبرد
تنگه گلو بدر کو گل ازپرو بالیدنش[۲]

گر نه دلم آنصنم خواست بخوند زغم
این همه در بزم غیر چیست پیالیدنش

یارو بصد جان ودل تیغ نگاهیدنی
ما و باین بی‌زری فکر وصالیدنش

آمده خورشید را در ره تعظیم او
وقت زوالیدنش عین کمالیدنش

خال وخط ازیار ما هیچ ننقصیده است
بلکه زیادیده حسن از خط وخالیدنش

شیخ ندارد اگر خصلت ابرشیمین
هیچ نمی فایدد کموت شالیدنش

(۱) فکرو خیالیدنش «نب» (۲) از ویرو آلیدنش «ند» (۲)ترکیست :
دل از دادن و پس گرفتن او بتنك آمده

گر نهی مرهمی بر دل ریش فقیر
می نمك ریشدش حال سؤالیدنش
برسرشهراه عشق چشم‌زدی طرزیا
ریختن خون ما باد حلالیدنش
✲✲✲

زبس بی باك من تندیده خویش
نمی یارم نگاهیدن بسویش(۱)
دل سنگیش کی نرمید خواهد(۲)
وگر خود جان دهم در آرزویش(۳)
اگر گرد سرش گردم چه باشد(٤)
پریشانیده ام مانند مویش
نه تنها یش نباتد لب به بینید(٥)
که چون می‌نقل وقندد گفتگویش(٦)

(۱) یارائی ندارم
(۲) دل سختش کجا نرمید خواهد «نا»
(۳) درخاك کویش «ند» (٤) گرش گرد سرم دستم مگیرید «نا»
(٥) لب لعلش نه تنها می نباتد «نج»
(٦) که میریزد شکر از گفتگویش «نب»

رقیبش می دو روی و ده زباند(۱)
نمی یارم بگویم رو برویش(۲)
مگر وقتی بهوشد مست غفلت
که سنك مرگ آید برسبویش
دلا جاه جهان راه خطیریست(۳)
بچاه افتاده چندین جاه جویش
چه شد فرهاد(٤) وجوی شیر ؟ بنگر !
که آبی هم نمی آید بجویش
بغیر ازطرزی بیچاره مردم(٥)
تماشائیده اند از چار سویش



مرا جفای تو ایدوست آزمودی کاش
بمدّعیت شکیبیدنم نمودی کاش
میان بیم وامیداین شکنجه ایدن چیست
چو وصل نیست غم هجر هم نبودی کاش

(۱) رقیب من دو روی و ده زباند «نج»
(۲) نمی خبشم بگویم رو برویش «نا»
(۳) بر کس نماند «ند» (٤) شیرین «نج»
(٥) بجز طرزی که می طالع ز بوند «نا»

ندانمش که چه میحاصلد زجوریدن
بجای جور و جفا مهر میفزودی کاش
چوروز وصل تورا جزبخواب نتوان دید
شب فراق توام دیده میغنودی کاش
بشکر آنکه در آفاق شاه حسنیدی
حدیث درد دلخسته می‌شنودی کاش(۱)
ز بس تغافلد آئینهٔ دلم زنگید
بغمزهٔ ز دلم زنگ میزدودی کاش
چه بودی ار برما گیسوان بیفشاندی
ز کار بستهٔ عاشق گره گشودی کاش
برات وصل بمقدار شوق طرزی ده
محاسبان تو میدند هست‌بودی کاش

☆☆☆

خوشا سری که رهید از جهان و درد سرش
گذشت از سر و پائی نخورد برحجرش(۲)
چه لازمیده که کس در جهان بقاروند(۳)
ز نیر مرك زرش چون نمیشود سپرش

(۱) حدیث عاشق درویش می‌شنودی کاش «نا»
(۲) گذشت از زر و پائی نخورد ازحجرش (نب)
(۳) چه لازمست کسی درجهان بقاروند«نا»

زپند هیچکسش سود نیست در هرباب
هر آن پسر که نمی‌پند گیرد از پدرش
بساز و صحبت دنیای دون چه محویدی؟
بگوش بانگ رحیل و فغان الحذرش
عزیز من! نعزیزد بچشم خالق و خلق
توانگری که بود زر عزیز در نظرش
چوطرزی از فلك دون نمی‌ملالم ونیست
مرا خمیر و فطیری زقرص ماه وخورش
من ومحبت آل محمدّی ص(۱) که‌بود
هزار قیصر و کسری گدای خاکدرش



هر آنکه نشئهٔ آن چشم می‌پرست استش
مدام(۲) شیشهٔ دل در ره شکست استش
اسیر زلف نگاریستم(۳) که طایر دل
شکار ناوك مژگان و چشم مست استش
دلم زدست جفایت جلای می وطند
چه چاره با سرزلفت که پای بست استش

---

(۱) من ومحبت اولاد مرتضی که بود «نب»
(۲) همیشه «نا» (۳) اسیر عشق جوانی استم «نا»

ترا زجان و دل ایدوست دوستر دارم
بجاندهی که[1] دل‌وجان من بدست استش

نه میوه ایدن زاهد زنخل قامت یـار
گناه همت کوتاه و رأی پست استش

نمی‌ایچد[2:2] می انگور طرزی ازکف حور
کـه مستی ابد از بادهٔ الست استش

☆☆☆

حرف الصاد

پیش همه شد مهر توای ماه[3] مشخص
اوّل بمن بندهٔ درگـاه مشخّص

باید کرمی درخور خود کرد وگرنه[4]
مقدار گدا نزد تو ایشاه مشخص

جویای بقا باش‌که در دار فنا هست[5]
پایندگی سلطنت و جاه مشخص

مهر فلك و مدّت عمر وغم ایاّم
هست این همه پیش دل آگاه مشخص

---

(١) بخالقی که «نب» (٢) نمی آشامد (٢) نمیخورد «نب»
(٣) ای شاه «نا» (٤) لایق خود کرد «نج»
(٥) که در راه فنا هست «نب»

خود می‌شکفد بررخ ما آن گل خود رو
ورنـه اثـر آه سحرگـاه مشخّص

بی ذّلت پستی نتوان یافت بلندی
این نکته کن از یوسف واز چاه مشخص

رازی که دل از مردمك دیده نهفتی
فریاد کـه شد بر همه ناگاه مشخص

هرچند دویدیم بجائی نرسیدیم
دردا که نشد منزل این راه مشخص

زاهد طلبد طوبی وقد تونه میلد
شد رأیش از این همت کوتاه مشخص

طرزی زبرات لبش ایخسرو شیرین
راجع نمید تا شده تنخواه مشخص



روی تو هر که دید زغم میشود خلاص
در دیدهٔ غمت زالم میشود خلاص (۱)

سهمیده چشمت از مژه خلق کثیر را
مردم زشست تیر تو کم میشود خلاص

(۱) یعنی کسیکه دردمند غم عشق تو شده ازغمهای دیگرخلاصی می‌یابد

بهر وصال تو برقیبان زریده‌ام
آری زدوزخ اهل کرم میشود خلاص
هر سرکشی که گفت سآوی الی جبل
چون نوح کی زموجهٔ یم میشود خلاص
وقتی‌که جان خلاصدش از تنگنای تن
از محبس بخیل درم میشود خلاص
هرکس که در جهان بقلیلی قناعتید
از فکر هر زیاده و کم میشود خلاص
از حد تجاوزیده فضول بنای دهر
چون صاحب اختراع ارم میشود خلاص
هرگه بخاك کوی تو می‌التجا برد
طرزی بسان صید حرم میشود خلاص



نگارا می‌تراید عاشق بیدل بجان مخلص
اگرخا کیده باشد قالبش باشد همان مخلص
در این اخلاص مخلص نامهٔ دگر بتصنیفم
نمی باور نمائی چون کنند خاطر نشان مخلص
خلوص هرکسی میظاهرد از رنگ رخسارش
ملاف ایمدّعی کش برجبین باشد نشان مخلص

بباید اعتقادیدن اگر اظهار اخلاصم
که اندردل همان‌دارد که دارد برزبان مخلص

ترا گویند با اغیار می‌شربی بخلوتها
نمی‌ات لایقد جانا ندارد این گمان مخلص

دلت چون میدهد ایجان طرزی تا روا داری
که می عیشیده باشی با حریفان دوراز آن مخلص



حرف الضاد

از تب عشق تو جانا میطپد بسیار نبض
گر نمی رحمی بدل می آباستحضار نبض

بیحضور لالهٔ روی تو رنگ از رو پرید
وزتب تابندهٔ شوق(۱) تو رفت از کار نبض

در فراقت می‌شکفتاند طبیبان را تنم
بسکه می گرمد زتاب آه آتشبار نبض

گرخدانا کرده تب گیری تو از بس نازکست (۲)
کی‌شناسد جزصبات ایسرو گلرخسار نبض

(۱) تابیدهٔ عشق «نا» (۲) از بس نازکی «نج»

دی رقیبم گفت تب دارم ببین نبض مرا
گفتم‌ای‌خر رو که بەداند(١) ترا بیطار نبض
با چنین رخ گر بفصّادان روی ایگلیدن
از تزاحم ترسمت سازند نیشترزار نبض
بسکه اندام تو از ناز نزاکت می‌برد
میصدا در ساعد سیمینبدت چون تار نبض(٢)
میدعاید طرزی و لطف آلهت می‌بهد (٣)
از طبیب طامعت (٤) بیند چرا آزار نبض



بر شیفتهٔ دلشده جانا متعرّض (٥)
کز دست تو شد بی سر و بی پا متعرّض
گر گرد چراغ (٦) تو چو پروانه بدرود
بر سوختهٔ خویش نگارا متعرص
گر حاشیه بر صفحهٔ رویت رقمیده است
می اکملد اوراق محشاً متعرض

(١) بشناسد «نب»
(٢) نبضت در ساعد سیمین توچون تار صدا میکنند
(٣) شفا میدهد (٤) احمقت «نا» (٥) تعرض مکن
(٦) جمال «نا»

ای باد مبادا کسلد رشتهٔ جانم
تندیده بر آن زلف مطرّا متعرّض
ای طایر کم حوصله با باز مدعوی
صیاد جرادی بقلولا متعرض
حاسد بتو ارزانی الفاظ مکرّر
برطرز ترو تازهٔ طرزا متعرّض



ای صبا حال من بیار بعرض — یك سخن باگل‌ازهزار بعرض
بطریقی نه کز تو بر دارد — خاطر نازکش غبار بعرض
دل سختش مگر بنرمانی — بزبان چرب و آبدار بعرض
آنچه میکش‌زدست درویشم — جور امسال و جور پار بعرض
داروی درد دل باستدعا — قصهٔ قلب بی‌قرار بعرض
بتر و تازگی نه مغرورد — از خزانی بنوبهار بعرض (۱)
از طربهای طرز تازهٔ ما — نکتهٔ نزد آن نگار بعرض

طرزیا می نه ات بداد رسد
نه‌یکی بلکه صد هزاربعرض (۲)



(۱) از خزان پیش نوبهار بعرض «نب»
(۲) نه یکی صد هزار بعرض «نا»

حرف الطاء

جانا ترا که گفت ؛ که با ما ماختلاط
با عاشقان بیدل و شیدا ماختلاط
از چاه اختلاط رقیبان باحتراز ؛ (۱)
دادت خدا دو دیدهٔ بینا ماختلاط (۲)
افتد گر اتفاق ، ملاقات مدّعی
میکن برای مصلحت امّا ماختلاط
صحبت باهل جهل مدان سهل گفتمت
جائی که نیست جای تو بیجا ماختلاط
چشم بدت مباد زچشم خسان رسد
ای صاحب دو نرگس شهلا ماختلاط
ای نور دیدهٔ همه در پیش چشم من
از رشک خونم دل دروا ماختلاط
در مردمان سیه دل و کج بین بسا بود
ماها متاب بر همه سروا ماختلاط

(۱) در چاه اختلاط رقیبان دون میفت «نا»
(۲) ای بنده را دو دیدهٔ بینا ماختلاط «نب»

طرزی دماغ اهل‌زمان پر ز نخوت است
هشدار و با اراذل دنیا ماختلاط

☆☆☆

تا گرد لالتین عذارش دمیده خط
بیموقع ار چه‌نیست دلمرا غمیده خط
چندی چوزاغ زشت دراین باغ می‌پرید
اکنون چوسبزه گرد گلش دردمیده خط
بر صفحهٔ رخ از قلم صنع فی‌المثل
حرفیده وز خال سیه معجمیده خط
از پای تا بسر سهیده است گوئیها
بیرون شده زباغ بهشت آدمیده خط
میصید دل ز مردم چشم تو واهمید
گردیده سبزه زار شکار رمیده خط
وجهی نداشت خط که بمشگیندش لباس
درفرقت دو خواهر خود ماتمیده خط
داغیده بود بوالهوسم روز بی‌خطیش(۱)
طرزی بیا که داغ مرا مرهمیده خط

☆☆☆

(۱) بی خطی «نا»

حرف الظاء

ای زلعل تو کام جان محظوظ وز روانیدنت روان محظوظ
از دهانت مفسّران دلتنگ وز حدیثت محدّثان محظوظ
هر که دید آن قد بلند توشد از زمین تا بآسمان محظوظ
دل وجان من از لب و دهنت ایده سروراین و آن محظوظ
نیم از مسرور راستش بی تو ازفلان و ز بهمدان محظوظ
ایکه داری هوای سودیدن(۱) بایدت بود از زبان محظوظ
چه کنم طرزیا نباشم اگر
ازتماشای مهوشان محظوظ

☆☆☆

زلام لب یار بالید لفظ(۲) زکاف کلامش کمالید لفظ
در آفاق تاگوهر گوش شد دُر بحرراگو شمالید لفظ
نگهدار یارب زبد گوئیم که درقول اکثروبالید لفظ
زلعل تو تا دم نبودم زده بکامم نمی‌خوش مقالید لفظ
در اوصاف آبحیات لبت مرا همچو آب زلالید لفظ
زحیرت نمی‌حرفم اندر برت که پیش جمال‌تولالید لفظ
زتنگ‌دهان‌تومی آنچه‌ریخت شکر بودزاهد خیالید لفظ

---

(۱) ایکه در عشق سود میطلبی «نا»
(۲) بال ترکیست : بمعنی عسل بالید لفظ یعنی شیرین شد لفظ

ز لفظیدنم حال می ظاهرد که گوینده راحسب حالید لفظ

طراز قدیمی قدیمیده بود

باین تازه طرز انتقالید لفظ

☆☆☆

حرف العین

چشم مستت خرد وعقل ودل وجان مجموع

بردو چسپید(۱) در آن زلف پریشان مجموع

از غریبان سرکوی خود آگاهیدن

بر تو می واجبد ای شاه غریبان مجموع

دلنوازیدن و لطفیدن واحسانیدن

می امیدم زتو ایخسرو خوبان مجموع

در ره عشق تو صرفید دل و دین و خرد

از تو شد عاشق سودا زده تاوان مجموع

اشک یاقوت وش وموی سفید ورخ زرد

حاصلاندم زغمت این همه الوان مجمرع

مطرب و ساقی ور قاص و مغنی و ندیم

غزل تازهٔ طرزی غزلخوان مجموع

(۱) جمعید «نب»

همه جمعیده ولی بی‌تو پریشان می‌اند(۱)
تا نیائی نشود خاطر یاران مجموع

✿✿✿

ای در نظرم نرگس شهلای تو مطبوع
رفتار تو رعنا قد وبالای تو مطبوع
ابروی‌تو به چشم‌توخوش‌قدتودلکش(۲)
در دیدهٔ عشّاق سراپای تو مطبوع
هست از لب شیرین تو ایخسروخوبان
ورخود همه دشنام سخنهای تو مطبوع
عزمیم که جائی بگزینیم زجاهات
شرمیم چو بینیم همه جای تو مطبوع
بگشا دهن تنگ شکربار به گفتن
ای حقهٔ نگشوده معمّای تو مطبوع
کارت همه مطبوع بود در نظر ما
امّا نبود صحبت بی مای تو مطبوع
طرزی! اگر آن‌شوخ‌نکوشدچه‌توانکرد؟
هرچند بود دُرّ غزلهای تو مطبوع

(۱) پریشان میشوند (۲) ابروی تو زه چشم توشهلا ورخت مه «نج»



منم آنکه از برای تو طرزك تازه کرده اختراع

توئی آنکه می تغافلی و غزلی نمیکنی استماع

شکرین لبا حجرین دلا که بخد گلی و بقد چوسرو

دلکی که روان تنش توئی بچگونه اد زتوانقطاع

گل مجلسی که نه روی تست می محفلی که نه لعل تو

نابد کسی زگل انتشاء نمید کسی زمی انتفاع

رخ وزلف وخال وخط ومژه اگر ایفرشته بجلوهٔ

دل وجان وعقل وهش وخرد بچیدا گرنابد وداع(١:٢)

بزمان شاه شجاع اگر غزلیده حافظ فارسی

بطراز طرزی استمعوا بزمان شه صفی المطاع



(١) بچید یعنی چه بکند اگر وداع ننماید

(٢) بچید اگر باید «نا» : بسزد اکر وداع بکند

حرف الغین

زهر که میکنم از لاله روی خویش سراغ
ز دست دوریش(۱) او نیز مینماید داغ
چو سرو قامت خود را نمی‌تماشایم
مرا بهرزه متکلیف ای رفیق به باغ
همای همتم آن به که نفکند سایه
در آن چمن که یکیده است قدر بلبل وزاغ
غبار مقدم تو توتیای چشم من است
که نور دیدهٔ پروانه است نار چراغ
طراز من که لألیده گوش مردم را
چرا بسمع شریف تو مینماید لاغ(۲)
نمی گناه مرا ثابتی نمیدانم
چه واقعیده که بر بنده میگزی برماغ(۳)

(۱) ز دست دوری و هجران او نماید داغ «ند»
(۲) حرف هزل ومزخرف را گویند
(۳) برماغ انگشت

رقیب دیو چو راهم نمیدهد بمیان
علی‌الضّروره می‌ام باز ارقراغ و بجاغ(۱)

بسوی منزل خود عنقریب می‌کوچیم
نشسته‌ایم در این خانه ساعتی چو قناغ(۲)

زشوخ چشمی لیلی شمایلی شب وروز
چو آهوان شده آرامگاه طرزی راغ(۳:۴)

•☆•

اگر خود میرود بر آسمان مرغ
نمی با من شود همداستان مرغ

گر آن گل سست میمهدد ولی‌من
همان‌مرغم همان‌مرغم همان مرغ

دلم میوهمد(۵) از آن چشم و ابرو
کما میوهمد(۶) ازتیر و کمان مرغ

نمی‌ره پس برد از زلف او دل
که می در شب نیابد آشیان مرغ

نیفتادی بچین دام صیاد
نبودی گر بلای چینه دان مرغ

چنان محو بهاریده است کاصلا
نمی‌یاد آرد از روز خزان مرغ

(۱) گوشه و کنار (۲) مهمان
(۳) دامن کوه که بجانب صحرا باشد
(۴) آرامگاه طرزی داغ «نا» داغ بمعنی: کوه
(۵) می سهمد
(۶) کمامی سهمد «نا»

بگلشن ساختی ناچار با خار نوهمیدی اگر از باغبان مرغ
سلیمان حشمتا عمری ز کویت بعیدیدم نگفتی کو فلان مرغ
اگر دیدی گل رویت چو طرزی فتادی پیش پایت پرزنان مرغ



کراست بی گل رویت بسیر باغ و دماغ
که بی‌تو دیدن گل هست تازه ایدن داغ
چه گل چه سرو چه شمشاد والهانترا
که بی قد تو نفرقند باغ را از راغ
هزار درد دل ارسال داشتم دردا
دوای هیچ یکی را نایدهٔ ابلاغ
بدور حسن تو آسوده‌ام زآسایش
زفیض عشق تو دارم فراغتی زفراغ
چو از دهان تو گویند بوی شیر آید
مناسب است که خوانم لب ترا قیماغ(۱)
زآرزو دهن شیخ و شاب می‌آید
زدست پیر مغان چون بسر کشیم اياغ(۲)

(۱) ترکیست : سرشیر (۲) ساغر . باده

سرت بسنگ ملامت خورد چو عشقیدی
نرفته طرزی ازاین‌ره کسی‌سلامت‌وساغ(۱)

☆☆☆

حرف الفاء

ایدل امانت است که در عاشقی ملاف(۲)
در زیر بارعشق ببین چون خمیده قاف(۳)
نآید زعاقلان روش و طرز عاشقی(٤)
بافیدن حریر چه داند حصیر باف
آن نازنین جوان که زما غاییبده بود
از دردر آمد ودل ودین برد پاك وصاف
ای بیوفا نمی‌گذری(٥) سوی ما مگر
دایه ترا بتیغ تغافل بریده ناف

(۱) ترکیست تندرست
(۲) ایدل مسهل و واقعهٔ عاشقی ملاف «نا»
(۳) باری است بار عشق که زیرش خمیده قاف «ند»
(٤) ناید ز عاقلان زمان طرز عاشقی «نا»
(٥) نمی نگهی «نا»

بالیده از تکلم تو عین و سین ولام(۱)
شوریده از تبسّم تو نون ومیم وکاف
خشتی‌زدرگهت چو بمیرم‌لحد بسند(۲)
مشتی غبار از سرکویم کفن کفاف(۳)
طرزی سخنوران جهان ساکتیده‌اند
تا تیغ طرز تازه برونیدی از غلاف

☆☆☆

خوشا مصاحبیدن بهمدمان ظریف
لطیفه‌ها شنویدن زهمزبان ظریف
قدح قدح می‌صافی(٤)زدست ساقیدن
زمان زمان نگهیدن بدلبران ظریف
زمن مپرس که از هیچ آگهیده نیم
نه‌زان دهان خبروهیچ نکته دان‌ظریف

(۱) بالیده یعنی عسل شده . مقصود اینست که از تکلم تو عسل شیرینی یافته

(۲) بس میشود

(۳) یك مشت غبار از آن سرکو مرا کفن کفایت است

(٤) می بیغش «نب»

اگر سکندر وقتی که می‌پشیمانی
زپند پیر مسر پیچ ای جوان ظریف
زجا در آوردم گرچه کوه تمکینم
ستم ظریفی بیجای همکنان ظریف
چه طالع است ندانم که تلخ‌می کامم(۸۷)
زشور دلبر شوخ شکردهان ظریف
بتار مو تن زارش شباهتید هنوز
نبسته طرزی طرفی از آن میان ظریف



حرف القاف

روی تو در عرق چو گل اندر گلاب غرق
من در میان خوندل از اضطراب غرق
چون نرگس تو طالع من در کمال ضعف
چون بخت بنده چشم تودرعین خواب‌غرق
خوش فارغی زحال غریقیدگان اشک
ای آفتاب روی تو در آب و تاب غرق

---

(۱) تلخ کام میشوم
(۲) چه طالع است که هر لحظه تلخ می کامم «ند»

فریاد از این دیار که هرلحظه می‌شود
کشتی عمر مردمش اندر سراب غرق

می‌نآید از نشاط مرا پای بر زمین
گردد سر رقیب چو در منجلاب غرق

تیغ زبان من شده بر فرق حاسدان(۱)
همچون سنان پادشه کامیاب غرق

شاهی که چون بلا رك کین برعدو کشد
درخون شود سوار فلك تا رکاب غرق

طرزی بجان و دل بدعا(۲) تا عدوی شاه
چون فرقهٔ فراعنه گردد در آب غرق



خوش آنکه خاك رهگذر از زر نایده فرق
گوهر زسنگ وسنگ زگوهر نایده فرق(۳)

کس در سرای دهر نمیخواب راحتد
جز آنکه سنگ خاره زبستر نایده فرق

(۱) بر فرق دشمنان «نا»
(۲) دعا کن
(۳) یعنی نکرده فرق

در نار عشق یار کسی می‌سمندرد [۱]
کوگلستا ز تودهٔ آذر نایده فرق

امروز میقطار قطارد شتر زدر [۲]
گوسالهٔ که گاو زاستر نایده فرق

دنیا عمارتیده نیادیده[۳] زآخرت
دیوانهٔ که خیر خود از شرّ نایده فرق

مفلس نکرده فرق حلال و حرام را
گرگ گرسنه فربه و لاغر نایده فرق

قطعاً[۴] براه عشق نمی قطع منزلد
اّلا کسی که پای خود از سر نایده فرق

دعوی خام بین که زند لاف خسروی
دیوانهٔ که کفش زافسر نایده فرق

طرزی همین ملازم اهل محبت است
بیگانه راز خویش و برادر نایده فرق

☆☆☆

(۱) سمندرمیشود
(۲) قطار قطار شتر از در وارد میکند
(۳) یاد ننموده
(۴) ایدل «نب»



مگر کوی تو باشد جای عاشق | وگرنه دوزخ مأوای عاشق
نمی باکی که(۱) از گریه بسیلد | زهجرت چشم خون پالای عاشق
زشطّ خوشدلی آبی نشربید | شدستی تا علی پاشای عاشق
توکت خورشیدومه پروانه‌می‌اند | کجا می‌باشدت پروای عاشق(۲)
فرو مگذار معشوقی بیکار | مشو غافل زاستغنای عاشق
زبس درهجر توضعفیده بنداست | بیکموئی دل شیدای عاشق
ز کیفیاّت عشقت زایلیده است | چه می‌خندی بعقل و رأی عاشق
نمیدانم چه سان میطاقتیدی | تو می بودی اگر برجای عاشق

غبار خاك کوی دوست طرزیست
سواد دیدهٔ بینای عاشق



حرف الکاف

پراست راه طبیعت زچاه تیره و تنك
چراغ عقل ممیران بآب آتش رنك
بتر ز طعن ظلوم و جهولی متبر
مسوز خشك وتر خویش را بباده وبنك

(۱) گر «نب»
(۲) کجا باشد ترا پروای عاشق «نا»

رجال حق ز شراب طهور میءارند
تو مست باده و بنگیده ننگ بادت ننگ

ز مردمیت برونانده است دختر رز
که گاه روبهی و گاه خرس و گاه پلنگ

گرت بمردم عالم هواست صلحیدن
ز عهدهٔ سگ نفست برآ بغیر مجنگ

گرت بود غم سیرت به بنگ و باده ممیل
که باده گاده بسی را و بنگ کرده دبنگ

آغز پیاله کبی آچمه شیشه تك دولمه(۱)
گوتر باشك سال اياغی الندن ای الدنگ(۲)

همی که روز موازین قسط می‌سبکی
اگرچه با حجر الاسودیدهٔ هم سنگ(۳)

زروی زردی روز حسابت اربیم است
بصبر(٤) و بادهٔ گلگون مشرب طرزی رنگ



(۱) ترکیست : مثل پیاله دهان باز مکن ومثل شیشه پرمشو
(۲) سرت را بلند کن و باده را از دستت بیانداز ای رند بیشعور
(۳) کنایه از حاجی بودن و زیارت بیت‌الحرام است
(٤) بصبر کن

من می کیم که بوسم از آن روی لاله رنگ(۱)
در بیستون شوق سری میزنم بسنگ
غفلت نگر که یاد نمی از وطن کنم
فارغ نشسته‌ایم در این کهنه دیر تنگ
تاکی بسوی ما نگهیدن به‌کبر وناز
ای ناوك نگاه تو کاری تر از خدنگ
جزمن که دستم از رخ وزلف توکوته است
جمعیده در حدیقهٔ حسن تو روم وزنگ
با ما نمی چو آینه یکرو شوی و ما
یکسو(۲) نهاده ایم ز روی تو نام و ننگ
الاّ تغافل تو که می زهر قاتلد
یك نشئه میدهند مرا آشتی و جنگ
طالب دلیده ایم نه جویای ملك و مال(۳)
مست محبّتیم نه مست شراب و بنگ(٤)

(۱) من از کجا و بوسهٔ آن لعل لاله رنگ «نا»
(۲) یکرو «نج»
(۳) ماطالب دلیم نه جویای ملك ومال«نا»
(٤) نه مست شراب ننك «ند»

ناصح نصیحت تو نه درگیردش بگوش
دیوانه‌ایده طرزی از آن طفل شوخ وشنگ



قرص خورشید و نمکدان مه و خوان فلك
پیش سفله گر نهی(١) نشناسدت نان و نمك

ای که بر کام رقیبان روزها سیریدهٔ
گر شوی مهمان چه خواهد بود مارا یکشبك

میل چندانت که با احباب و با اغیار نیست
ای دماغ اهل عالم را چو حسّ مشترك

سایهٔ سرو خرامانت تن ما را روان
دانهٔ خال سیاهت چشم ما را مردمك

چند بهر امتحان از سنك بر سنگم زنی
ای زر قلب مرا جزعت جلا خالت محك

مدّعی را اختیارانی نمی وهمی، شود
حاصل حسن تو مغصوبیده چون باغ فدك

چند چون زاهد توان خشکید در زهد و ریا
در طریق عشق چون طرزی تریدی ترترك(٢)

---

(١) گر به پیشی سفله را «نه»
(٢) یعنی ترشدی تازه بتازه



ای صبا از رخش نقاب سبك
بر کش وسوی من شتاب سبك

مگرش آرزوی دیدن اوست
که چنین میدواند آب سبك

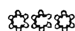
ذرّه‌سان درهوای مهر رخش
آسمانیده آفتاب سبك

از نگاهیدنش زبان تقلید
ورنه میگفتمش جواب سبك

تاتوانی گذشت‌ازسرخویش(١)
میروانی بروی آب سبك

می سرابد جهان و مافیها
مرو ایدل سوی سراب سبك

باش سنگین بجای خود طرزی
تا نگردی بهیچ باب سبك



حرف اللام

ای در فراق دیدهٔ عشاّق کرده سیل
دادی بسیل مان و کشیدی بعشوه ذیل

اغیار از تو میوهٔ وصلیده بارها
باری بسوی عاشق مسکین نکرده میل

از دوری تو نالهٔ ما(٢) رفته میل میل
گرد سر تو غیر طوافیده خیل خیل

---

(١) گر توانی گذشت ازسرخویش «نا»
(٢) در دوری تو گریهٔ ما «نج»

میغ وصهیده زلف ورخت برسمای حسن(۱)
جمعیدهٔ تو معجز خوبی نهار و لیل

روبین تنان ز رأی(۲) رخت می ملایمند
ای طالعیدنت چو طلوعیدن سهیل

زاهد مکن ملامت رندان پاکباز
از حالت رجال(۳) نهٔ واقف ای رجیل

طرزی نه آن کمیدهٔ دون همتیده است
کوراضید ز خرمن حسنت بوزن و کیل(٤)



ای پیش آفتاب رخت ماه منفصل
نگرفتی(٥) آن چنان که‌توانگفت ملك دل

(۱) در سمای حسن «ند»
(۲) ز نور «ند»
(۳) از حال این رجال «نا»
(٤) طرزی نه آن گدایك دون همت است کو- راضی شود بخرمن حسنت بوزن و کیل «نا»
(٥) بگرفتی «نا»

می هر زمان فرستی و رحمی نمیکنی
تیر مژه بقصد دلم غیر منفصل(۱)

دستم گرفته تا سر زلف مسلسلت
هستم بذکر خیر تو پیوسته مشتغل

هردم بیاد مصحف روی تو میکشم
از آه سرد تا بسما مدّ متصل

جز ماهروی پر خط وخالیدهٔ تو نیست
جائی که ایده جمع در او آفتاب و ظل

سر برنیاورم چو مرا می‌برابری(۲)
کز گرمی نگاه مرا کردهٔ خجل

جانا روا مدار که باشیم وباشیا
ما مایل تو و تو باغیار مشتغل

هر کس زاهل طرز بطرزی مطرّز است
طرزی توطرز خویش نگهدار واهل(۳)

(۱) در نسخه های نا و نب این بیت هست : درهرنگه ز ناوك مژ کان گشادهٔ ـ جانا سوی نشانهٔ دل‌غیرمنفصل

(۲) درخدمت تو سر نتوانم که بر کنم «ند»

(۳) طرزی برند دین و دل از دست خویش را ـ پابست ترك تیره دل بیوفامقل‌تر کیست: نکن



غیر سروم که ز سر آمده تا پا مقبول
هیچ طاووس دگر نیست سراپا مقبول
موی مشکین منهان دار که ترسم نبود(۱)
ریزك خاك تو بی زلف سمن سا مقبول
نسبتی هست بحسن(۲) تو چو مقبولان را
جای آنست که عشقیم بهرجا مقبول
از ملاقات بنا گوش تو میمقبولد
ورنه گوهر نبود در ته دریا مقبول
آب و تاب گل روی تو زخوندل ماست
نیست بی‌گریهٔ ما حسن تو جانا مقبول
گل رخسار تو می‌تا ابد افزون حسند
گل باغست همین امشب وفردا مقبول
گر نهی پا بسر تربت طرزی چه شود
ای سراپای تو در دیدهٔ طرزا مقبول



ای کشته‌ازخدنگ‌نگاهت فکاردل   درهرنگاه صید تو می‌اد هزار دل

(۱) زلف پنهان مکن ایماه که ترسم نبود «نج»
(۲) بزلف «ند»

با خیل خط هنوز نه پیوستهٔ ولی پیوسته میبری زصغار و کبار دل
دوراز دهان غنچه مثال تو عاشقان داغیده‌اند لاله وش‌ای گلعذار دل
شمعی توهر کجاکه شبی‌شعله‌ایدهٔ پروانه واردت زیمین و یسار دل
شمعا ! بکلبهٔ دل‌ما چهره‌برفروز(۱) تا جان کند نثار پروانه وار دل
دلگیر بودم از دل دیوانه رسته‌ام تا بسته‌ام بسلسلهٔ زلف یار دل
آبیده درمقابلهٔ روی دوست چشم خونیده از مضایقهٔ لعل یار دل
هرچند دلربای تو بردارد از تو دل
تا جانت هست طرزی ازاو برمدار دل



در بر برد چوسرو روانم قبای آل
در خواب ودر خیال نه بینم سوای آل(۲)
ای آنکه ابلق فلکت مي جنیبتد
میراکبی چو بر شفق باد پای آل
میمی بموسمی که سپهدار نو بهار
بر سبزه‌ها زلاله زده خیمه های آل
نور نبی نصیب کسی میشود که هست
کحل‌الجواهر بصرش خاکپای آل(۳)

(۱) شمعا شبی بکلبهٔ ما چهر برفروز «نا»
(۲) آل در اینجا بمعنی ارغوانی است
(۳) آل‌دراینجااشاره‌بآل عبا است

طرزی بیاد آن رخ گلگون همیدود
بر روی کهربائی ما اشکهای آل



حرف المیم

اگر بیتو جانا شرابیده باشم | بکانون هجرت کبابیده باشم
خوروخواب برمن حرامیده باشد | اگر بیغمت خورد وخوابیده باشم
اگر پا زکویت کشم نیمساعت | زخلد برین اجتنابیده باشم
خوش آندم که در بزم وصلت سخنها | سؤالیده باشی جوابیده باشم
تو لایعقل جام حسنیده باشی (۱) | من ازچشم مستت خرابیده باشم
به نیم التفاتت چودل مطمئند (۲) | چرا در غمت اضطرابیده باشم
بوعظم کجا می‌نصیحت پذیری | اگر جمله ملاّ کتابیده باشم
چه می‌نقصد از میوهٔ باغ حسنت | که شفتالوئی انتخابیده باشم
حدیثی که بر خاطرت نیگراند | اگر گفته‌ام بیحسابیده باشم
گر از جملهٔ چاکرانم شماری | زلطف تو عزّت مآبیده باشم
تو از شه ایالت پناهیده باشی | من از تو ولایت (۳) نصابیده باشم

(۱) تو لایعقل از جام مستیده باشی «نا»
(۲) به نیم التفاتی چو می شاد سازی «نب»
(۳) سعادت «نج»

زخاکم نروید مگر ورد رویت
اگر همچو طرزی ترابیده باشم



ترکیدم و تاتیدم و آنگه عربیدم
در دیدهٔ صاحبنظران(۱) بوالعجبیدم
گرمن بظهورم عجبی نیست(۲) که هرگز
چون مردم آلوده نه ماءالعنبیدم
میزیبد اگر حمزهٔ وقتم ببدیعد(۳)
عمریست که عمرویدم و معدی کربیدم
شعبان رمضان گر به پلاوم متعجب(٤)
بی آش جما دیدم و بی نان رجبیدم
دی صبح ز کیفیت آن چشم خمارین
عیشیدم و ذوقیدم و تا شب طربیدم
ای شربت وصل تو دوای دل عشاق
دریاب که از درد فراق تو تبیدم(۵)

(۱) در دیدهٔ کوته نظران «نا»
(۲) مشکفتید «نا»
(۳) بشمارند «نا»
(٤) تعجب مکن
(۵) بازآی که در بوتهٔ هجر تو تبیدم «نب»

ایام ولیالی چه شناسم من مجنون
کز روی تو و موی تو من روز وشبیدم
منعید ز وصلیدن او دوش رقیبم
مشتی گرهائیده بجبهه‌اش ضربیدم
گرچه فرغیدند مرا از سرکویت
شادم که رقیبان تو را زان سلبیدم(۱)
زان لعل مذاقم مزهٔ شیرهٔ جان یافت(۲)
طرزی ز طبرزد محکایت که لبیدم



عنان بمهرتو از ظل زهد تابیدم — یخیده بودم اگر می‌نه آفتابیدم
نماند کس زتو ایکامدل نکامیده — همین من ازلب لعلت نکامیابیدم
طبیب خسته‌دلان‌دست خستگان گیرد — تو آن نداری ومن بی‌توان وتابیدم
نمی زقصهٔ ماه کتان دگر عجبم(۳) — چنین که ازرختایرشك‌ماه تابیدم
می‌محبتم از غصهٔ زمانه رهاند — گراین شراب نمی‌بودمی کبابیدم
مرا شراب‌متکلیف و بگذرایساقی — که ازدو نرگس‌مست‌یکی‌شرابیدم

(۱) ساب کردم
(۲) مزهٔ شربت جانداد «نج»
(۳) دیگر من از قصهٔ ماه کتان که (افسانه ایست) تعجب نمیکنم

بدوزخم نمذابند اگر نمی‌عجبد   که درفراق بهشتی رخی عذابیدم

بدام زلف سیه طرزی آخر افتادم
نکرد فایده هرچند اجتنابیدم



کجا بودی که مشتاقیده بودم   زهجران تو ناچاقیده(۱) بودم
در اینمدت‌که زهر دوریت را   بصبر تلخ تریاقیده بودم
تو فارغ بودی و هرگز نگفتی   که روزی عهد میثاقیده بودم
اگر پای دلم عشقت نبستی   سراسر سیر آفاقیده بودم
چه‌خوش‌ساعات‌سعدی‌بود آنروز(۲)   که‌گه ساعد گهی ساقیده بودم(۳)
ندیدم جز بهار رویت آنسال   که در کوی تو قشلاقیده بودم
بباغ وصلت ار ره می‌ندادی   نه تالانچی و قزّاقیده(٤) بودم
عقوباتیدم از هجرش‌که در وصل   ارشلو وار (٥) شلتاقیده بودم
تو ار طرزیدن من می‌شکفتی   من از عکس تو برّاقیده بودم

(۱)مریض شده بودم
(۲) عجب ساعات سعدی بود آنروز «نه»
(۳) که‌گاهی ساعدت وگاهی ثاقت راگرفته بودم
(٤)قزاق طایفهٔ ازاطراف بحرخزراست که خیلی‌وحشی وغارتگر بودند
(٥) نام طایفه ایست از ایل افشار که حالا هم دهی در توابع ارومیه و کوچه‌ای هم در داخل شهر بهمین اسم معروف است

نگوشیدی غزلهای مطرّز
با فشاریده ورساقیده بودم

✩✩✩

گرچه با عقل آسمانیدم ایلك در عشق ریسمانیدم(۱)
تیر بودم میان کیش وصال در فراق قدش کمانیدم
سبکیها زشوق می‌کردم بر دل دوست می‌گرانیدم
بتمنای پای بوس سگش بسکه گامیدم استخوانیدم(۲)
می گمانیدمش وفا دارد غافلیدم غلط گمانیدم
نقد عمری بهرزه صرفیدم مایهٔ خویش را زیانیدم
نیمنوبت نگفت کین سگ کیست چند من بر سر آستانیدم
مردمی چون ندیدم از مردم همچو نور نظر نهانیدم
بسکه جانا بجستجوی تو دل بیقراریدد لامکانیدم
دور از آن گل بغیر میلیدم خار در چشم دل خلانیدم
آه کاندر دیار غم طرزی
بی بهار رخش خزانیدم

✩✩✩

---

(۱) پای درعشق ریسمانیدم «نا»
(۲) بسکه ضعفیدم استخوانیدم «نا»

گلی دیدم که صد ره به بهیدم — ز عکسش آفتابیدم مهیدم
ببویم گر نهوشیدی ز چشمش — نمی تا روز محشر آگهیدم
نپیچیدم سر از تیغ جفایش — چو اوسیفید من بسم‌الهیدم(۱)
چو گل گوشید ازتحسین‌خموشید — چو بلبل از سوادش چهچهیدم
کراماندی‌سگم‌خواندی بگیدم(۲:۳) — نوازیدی گدا گفتی شهیدم
مرا ای مدعی با خود مسنجان — توقلب و من گدای ده دهیدم(٤)
بدرد سر کشیدم پا زکویت — زغوغای رقیبان وا رهیدم

غم عشقت به پیش غیر گفتم
چو طرزی جاهلیدم ابلهیدم



دوش با یاد سهی سرو قدی خوابیدم
جامهٔ خواب بسیلاب سرشک آبیدم
مشعلیدند رقیبان زجمالش همه شب
من دلسوخته از روزنه مهتابیدم

---

(۱) چون او تیغ را کشید من بسم‌الله گفتم
(۲) کرم کردی سگم گفتی بیگیدم «نه»
(۳) یکی از شعرا بتقلید طرزی بنوع دیگر لغز ذیل را سروده :
سگ چو دندانش فتد بیگ میشود — بیگ چودندان‌آورد سگ میشود
(٤) ده بده گدائی کردم

نیست هرچند مرا تاب تماشائیدن
پرده از روی برانداز که بیتابیدم
در جفایم توئی آن ماه که می بی مهری
در هوایت منم آن ذّره که نایابیدم
دست بردامنت ار بی ادبانانه زدم
دار معذور کـه از شوق می اشتابیدم
گفتم ای در همه جا نخل وفاکو ثمرت
گفت از طالع وارون تو اینجابیدم
گفتم ار دل ز تو آرامد امشب چه شود
کز غم ساعد سیمین تو سیمـابیدم
گفت طرزی من و همخوابگی تو هیهات
تو حصیریدی و من قاقم و سنجابیدم



دوش از هجر یار زاریدم(۱) اشگ حسرت ز دیده باریدم
ایرقیبان(۲) ز هجر یار اختر شام تا صبح بر شماریدم
از میانش نیافتم موئی دیده هرچند برگماریدم

(۱) دوش ازهجر یار زاریدم «نب»
(۲) ای رفیقان «ند»

در گذر گاهش از پی نظری | صبح تا شام انتظاریدم
چون بدیدم که راه مختلف است | من ره عشق اختیاریدم(۱)
می خفیدم ز بیم مدّعیان | بر همه حال آشکاریدم
من همش میخوش آمدیدم اگر | چون رقیبان می اعتباریدم
مدّعی برفراشت گردن کبر | حلقش افشار وش فشاریدم
بسکه بالیدم از تلطّف یار | سر بر افراختم مناریدم

میگلام پیش دوستان طرزی(۲)
گر بچشم حسود خاریدم

☆☆☆

دلبرا از غم تو پیریدم | بیتو از جان خویش سیریدم
زود میآمدم بکویت لیك | از برای رقیب دیریدم(۳)
رقبا لال کردت ایگل من | عندلیبیده بر صفیریدم
اهل عجب و ریا دماغیدند | من فقیریدم و حقیریدم
کی نشینم بگوشه همچو کمان | من که از غمزهٔ تو تیریدم
همه از پیش شاه میر شدند | منهم از پیش خویش میریدم
هرگز از کس نخواستم چیزی | گر قلیلیدم ار کثیریدم

(۱) زان ره عشق اختیارم «نا»
(۲) من گل میباشم پیش دوستان
(۳) مانعم شد رقیب دیریدم «ند»

پشت بر منصب جهانیده　　نه امیریده نه وزیریدم(۱)
یار را نیست قید من طرزی　　او حریریده من حصیریدم
چون ندورم ز مدّعا طرزی
سخن مدّعی پذیریدم

☆☆☆

ز تاب مهر ماهی با تبستم　　بدیده روز روشن چون شبستم
اگرچه مرد ملاّیم ولیکن　　اسیر عشق طفل مکتبستم
روان سیماب برسیمای زردم　　ز شوق سرو سیمین غبغبستم
نه گبرم نه مسلمانم نه کافر　　نمیدانم کدامین مذهبستم
چو طرزی در فراقش کار تا صبح
شبان تیره یارب یاربستم

☆☆☆

تا کی بمنتیم ز ترکان و طو(۲)لهم(۳)
یا رب فراغتی که نگردیم حو لهم
پشمین کلاه عزلت و دلق کهن لنا
تاج غرور و جامهٔ دیبای نو لهم

(۱) هم امیریده هم وزیریدم «نب»
(۲) تطاول وظلم
(۳) تا کی جفا کشیم زدونان وطوالهم «ند»

ما مفلسان بنان جوی میقناعتیم
یخنی پلاو و قلیه و کوکو چلو لهم
رفتن بسوی مدرسه ها لنگ لنگ لی
در عرصه ها جهاندن اسب بدو لهم
کهنه قلمتراش عدیم البرش لنا
شمشیر جوهریده تازه قلو لهم
لیقه دوات و کاغذ و قطزن قلم لنا
افسار و تبره و جل و شال و قشو لهم
خاموشی و مطالعهٔ مختصر لنا
چون سگ همیشه عوعو چون گربه مولهم
مشك و گلاب و عنبر و عود و عبیر لی
چقماق و سنگ و آتش و غلیان و قو لهم
تسبیح و ذکر و شانه و مسواك و مهر لی
قوش و طماغه و مرس و جنقرو (١) لهم
گر گلرخان بکلبهٔ ما بیزران رسند
گیرم کنیم خرقهٔ پشمین گرو لهم

---

(١) مرس : بند پای مرغ شکاری. جنقرو : زنگوله های کوچك فلزی ویا نقره که بپای مرغان شکاری میبندند

اّما خدا نکرده اگر غازیان گلند(۱:۲)
میحاصلیم(۳) ما ز کجا ؛ کاه و جو لهم
صد سال اگرعلوفه خورند ازجوال خویش
منت بجان ما است بیا و برو لهم
روی بنات نعش صفت می تفرّقند
آرند چون سپاه قزلباش هو(٤) لهم
گویند احمقان(٥) که الو(٦) بهتر از پلو
روز جزا پلاو لنا و الو لهم
سردیده اند اهل زمان(۷) طرزیا ز ما
باریده گوئیا همه قار(۸) وقرو(۹) لهم



(۱) ترکی: بیایند (۲) رسند «نا»
(۳) پیدا کنیم «نا»
(٤) هو عبارت از هلهله‌ایست که درموقع هجوم وحمله بدشمن میکشند
(٥) ابلهان «نب»
(٦) الو ترکیست بمعنی شعلهٔ آتش است‌واین‌موضوع درمیان آذربایجانیها ضرب‌المثل است که دروقت سرما میگویند (الو از پلو بهتر است)
(۷) جهان «ند»
(۸) برف (ترکی) (۹) شبنم منجمد که در زمستان طرف صبح میافتد

اگر می حریرم اگر می پلاسم — بهر حال می شکرم و می‌سپاسم
اگردیگران می زغیر احتیاطند — من از سایهٔ خویشتن می‌هراسم
طفیل کسانی رفیقان بمنهم — جز این از تو جانا نمی التماسم
دلم سوخت گر بر گرفتار زلفت — ز حال پریشان خود می‌قیاسم
مرا وعده وصل ای مه متصدیع — که من‌طالع خویشرا می‌شناسم
نمی روشند جز برای تو چشمم — چو یعقوب روی نکو می‌شناسم
نمیم از دلم یاد زلف سیاهت — ازاینروست گرمی‌پریشان‌حواسم
درازد در اذنین ایاّم نظمم — نکو شنداگرخودابومی‌نواسم (۱)

من‌این طرز رنگین که میطرزم ایگل
ز خورشید روی تو می اقتبـاسم



کسی نماند که بتوان ستود از این مردم
زمانه رنگ ستایش زدود از این مردم
شدند از غلیان نی نواز و آتش باز
لهاب و لهب برآورد دود از این مردم
عجب مدار نمیظاهرد اگر مهدی (ع)
که غائبیدن او فرض بود از این مردم

(۱) مقصود ابونواس شاعرمعروف است

بخود(۱) مسخرّد ابلیس ربع مسکون را
پریده(۲) شش‌جهة اورا جنود ازاین مردم
بزیر بار ریا می‌خمند و میخوابند
ماحتمال رکوع و سجود از این مردم
مده ز کف بطلب جنس و آبروی و مکن
زیان و نقد بامید سود از این مردم
زچشمه سار قناعت به ار بسیرابی
مدار چشم منا چشم جود از این مردم
بسی نماند که طرزی بوحشیان انسد
گسسته رابطهٔ تار و پود از این مردم



اگرم جمالت ایجان بمیسرّد که بینم
زمتاع هر دو عالم گذریده می‌همینم
زبرای فخر وعزّت بسگ تو می‌سلامم
پی فیض خاکپایت سر صدق می‌زمینم
تو بدیگران خرامان منت ازپی اشکریزان(۳)
تو بنازمی چنانی من زار می‌چنینم

(۱) بخون «نا» (۲) پر ومملو شده
(۳) توئی باکسان خرامان منت ازپی اشك باران «نا»

نه چو بلبلم که گاهی سسد(١) و گهی سکوتد
بفراق می‌فغانم بوصال می‌انینم(٢)
بحریم وصلت ایشه زچه رو نباشدم ره
زچه می‌امانتیدی من اگر نمی‌امینم
فاکون یا کمری بظلال نخل قمری
چو بحلقهٔ بگردن زکمند غیر بینم
صنماتوراچه‌پروا چه خبر که من‌چوطرزی
همه شب نراحتیده همه روز می‌حزینم
بطریق دلنوازی نظری بسوی طرزی
که بود همین توقع زتو روز واپسینم



در غمت گر چه تن گدازیدم | لیك چون شعله سرفرازیدم
میگزم پشت دست از خجلت | که لب نازکش بگازیدم(٣)
بخلاف خسان بحمدالله | در ره عشق پاکبازیدم
لوحش‌الله که پیش ابروی دوست | از سر صدق می‌نمازیدم(٤)

(١) صدا کند(ترکی)
(٢) ناله میکنم
(٣) که لب نازك توگازیدم «ند»
(٤) از ره صدق مینمازیدم «نب»

با من آن راز فهم رازی گفت من از این فخرفخر رازیدم
نسبتیدم بسرو قامت یار پست و اعلی نامتیازیدم
ای مه‌ار از تو روی میدیدم از حقیقت نمی مجازیدم
باز در عرصهٔ سخن طرزی(۱)
مرکب طرز تازه تازیدم



موسی طرزم و طور و شجر خود دارم
چشم دیدار زنور نظر خود دارم
نتوانم که بگرد سر خوبان گردم
این مگس مشربی از لب شکرخود دارم
فرصتم کو که بسنگم به گذرگاه کسی
من که صد کوه گنه برگذر خود دارم
یار حرف نزبانیدهٔ من می‌گوشد
گله از نالهٔ دور از اثر خود دارم
دامنم کس نپرانید در این دور از درّ
منّت از دایرهٔ چشم تر خود دارم

(۱) طرزیا دربی سوار سخن «زند»

تیغ بد خواه نکرد آنچه زبانم بکند
زخم کاری همه از نیشتر خود دارم
کم شنیدن شودم باعث کم حرفیدن
شکر بسیار من از گوش گر خود دارم
سود سرمایهٔ اوقات نمیم از دستد
طرزیا فایده ها در نظر خود دارم



در ره عشق التفات یار اگر می‌یاردم
سوی کویش چون دلیلان مدعی میآردم
باغبانم وعدهٔ باغیده لیکش در نظر
خار خار دیدن روی گلی می‌خاردم
پای آن شمعد سرم پروانه وار این مرتبه
شوق دیدارش نمی این‌بار چون هر باردم
در حیاتیدن اگر خود خضروالیا سیده‌ام
فرقت جانان زجان خویش می‌بیزاردم
نعمت غیر مکرّر هردم از می‌دلبرم
گه دلم را می‌غماند گاه می غمخواردم
خویشتن را تا شناسیدم ندیدم راحتی
وآگهیدم هیچکس چون خود نمی آزاردم

در نظرها از صفای سینه مرآتیده‌ام
لاجرم هر نیك و بد چون خویش می‌انگاردم
ساکنیدن هجر آمد گر در بیت‌الحرام
مدّعی بولهب سازیده چون میجاردم(١)
می‌شکیبم در غم نادیدنش طرزی، ولی
دیدن روی رقیب، از درش می آواردم

☆☆☆

عمری از دور می‌نگاهیدم آخر الامر شکر(٢) شاهیدم
از حوادث کنون امینیدم که بدرگـاه شه پناهیدم
میتوان لاف مردمید امروز که بسگهای شه شباهیدم(٣)
خاکپایش برای عزّت و جاه(٤) بر سر خویشتن کلاهیدم
طرزیا کهربای همّت شاه(٥)
یافتم گر دو روز کاهیدم

☆☆☆

(١) چون با من همسایه میشود
(٢) عاقبت رفته رفته «نا»
(٣) میتوان گفت مردمم امروز ـ بسگان شه اشتباهیدم «ند»
(٤) خاکپایش که درةالتاج است «نب»
(٥) کهربای شفقت شاه «ند»

بیاد روی جانان می‌فغانم — چو بلبل در گلستان می‌فغانم
ز شوق قامت سرو روانی — چو سیلاب بهاران می‌فغانم
چو می‌ذکرم ززلف پیچ پیچش — بخود چون مار پیچان می‌فغانم
بدست هجر یارم در کشاکش — دمادم همچو غلیان می‌فغانم
نفس می‌تنگم وخاموش می‌ام — بیاد یار چندان می‌فغانم
نمی‌از مهر برعاشق نگاهند — ز جور مه جبینان می‌فغانم

گرفته دامنم خاك صفاهان
چوطرزی در عشیران می‌فغانم (۱)



باز از همدان سوی صفاهان (۲) سفریدم
بیراحله و زاد خرامان سفریدم (۳)

یاران سفریدند بجمعیت و من هم
یك قافله با حال پریشان سفریدم

از نیك و بد راه نخوفیده و رهیدم (٤)
در آرزوی دیدن خوبان سفریدم

---

(۱) از این بیت مستفاد میشود که مولانا طرزی مدتی نیز در میان ایلات فارس میزیسته است (۲) از بلدهٔ قزوین بصفاهان «نج»

(۳) بی خرجی و بی اسب خرامان سفریدم «ند»

(۱) نخوفیدم ورفتم «نا»

دارم طمع آنکه بهیچم نفروشند
هرچند که چون زیره بکرمان سفریدم

در حسرت شمشاد قدی لاله عذاری
با چشم تر و سینهٔ بریان سفریدم

پرویز نیم تا روم این راه بسامان
فرهادم و لا خانه و سامان سفریدم

نایافته کام از تو بناکام چو طرزی
از کوی تو بر کام رقیبان سفریدم



دلم گرفت ز جاها چرا نه تبریزم
گشاده دل بود آنجا چرا نه تبریزم

علی الخصوص بخیدم ز اردبیلیدن
برای جذوهٔ موسی چرا نه تبریزم

به نشئه نامده بالاتری ز سرخابش (۱)
به زیر گنبد مینا چرا نه تبریزم

کنونکه می حملد مهرویافته است دوماه
هزار و پنجه و نه را چرا نه تبریزم

(۱) نام محله ایست در تبریز

چرا نه عامرم آنجا خرابهٔ دل را
ز لطف صادق میرزا چرا نه تبریزم
اگرچه هست به تبریز جای خان خالی
بعزم خدمت آقا چرا نه تبریزم
در آن خجسته مکان یافتم زخان طرزی
یکی عطای مهنّا چرا نه تبریزم



ازشرم رخت ایگل‌خودرو عرقیدم — گرد سر کویت زتکاپو عرقیدم
درعرصهٔ عقل‌ارچه‌بجستم بدو آسا — لیکن بره عشق چو یابو عرقیدم
دردا که باین بندگی ازقول‌الستت — شرمیدم و از شاهد قالوا عرقیدم
سهواً سخنی رفت زموزونی سروم — در سایهٔ آن قامت دلجو عرقیدم
مابین رقیب وتو یکی لحظه نشستم — یکسوی ببستم یخ ویکسو عرقیدم
گفتم که بکامان زدهان شکرینم — لطفید که طرزی و منم کو عرقیدم
گفتم که‌چرامی‌نمی(۱)ایمردم‌دیده — گفتا پی آن گم شده آهو عرقیدم
از چاه زنخدانش طرزی طلبید آب
چون سبزهٔ نو خیز لب جو عرقیدم



(۱) چرا تر میشوی

لب شیرین یار ماچیدم — گره از کار بسته آچیدم(۱:۲)
گفت میقتلمت به تیغ جفا — من ازاین مژده دست پاچیدم
بتواضع چو آنجوان پائید — برسرش نقد عمر ساچیدم (۳)
به تعبس ره تبسّم بست — من بدست ظرافت آچیدم
از وطن تا بغربت افتادم — نه پلاویدم و نه کاچیدم
تا نهم سر بر آستانهٔ تو — نه به بیهوده این سر آچیدم
وه که پیش تو ای پری پیکر — از پی بوسهٔ قراچیدم(٤)

از رقیبان گریختم طرزی
تا نکوئی زیار قاچیدم(٥)



چه سازم با دل سنگین چه سازم — که می هردم شود غمگین چه سازم
دلم دردو تنم تابد ندانم — که با آن چون کنم با این چه سازم
ز پای دل نخواهد آچلیدن(٦) — ز دست طرّه پرچین چه سازم

(۱) باز کردم (ترکی)
(۲) گره از کار یار آچیدم «نه»
(۳) ترکیست فرو بردن و نشاندن مثل نشاندن گل و غیره
(٤) قراچی شدم و قراچی بترکی لولو و کولی های بیابان گرد را میگویند که در بیحیائی و ابرام زیاد کسی را بآنها تشبیه میکنند
(٥) فرار کردم
(٦) باز شدن

زشوق ماهروئی ریز می‌اد	زچشمم خوشهٔ پروین چه سازم
نمی‌نرمد دل او گریهٔ من	بآب آهن نمی‌ادلین(۱) چه سازم
چوگل میصحبتد با هرخس وخار	زدست طفل بی‌تمکین چه سازم
رقیبش را جز آن کش در پذیرم	علاج آن سگ گرگین چه سازم

نمی رحمد بحال زار طرزی
زجور آن بت بی‌دین چه سازم



گرچه طرز نو اختراعیدم	جانب نظم را مراعیدم
یار موزون من نگوشانید	غزلیدم اگر رباعیدم
برسیدم بکعبهٔ وصلش	سالها در سبیل ساعیدم
آنرخ و زلف و خال تادیدم(۲)	عقل و هوش و خرد وداعیدم
دیگران کام از او تمنّیدند(۳)	من غم و دردش ابتیاعیدم
تا بدیدم جمال جانان را	از دل اُمید انقطاعیدم

طرزیا مهوشی بمن عکسید
آفتابیدم و شعاعیدم

---

(۱) نرم نمیشود

(۲) چون دیدم «تا»

(۳) دیگران کام دل از او جویند «ند»



سنه معلوم اوله کیم بنده(۱) نمی‌طهرانم
تا رمق وار فراقنده(۲) نمی‌طهرانم
عزم طوف شهدا دارم و می بغدادم
ملك ری بر عمر(۳) ارزنده نمی‌طهرانم
سوئی گر آبحیات اولسه که ریدن گیچدم(٤)
دونسه تپراغی اگر قنده(٥) نمی‌طهرانم
گر نسیمش همه فیض دم عیسی بخشد
ور شود مرده دراو زنده نمی‌طهرانم
آنچنان رنجه زطهران شده نفسم که اگر
کس شود بر سر کس کنده نمی‌طهرانم
واریدم تا واریدی آنده بزم میرزالر(٦)
چون اولاردورمادیلارمنده(۷) نمی‌طهرانم

غزل فوق ملمع بترکی است (۱) برتو معلوم شود که بنده نمیطهرانم
(۲) تا رمق هست درفراقت نمیطهرانم
(۳) مقصودش عمر سعد است که بهوای ری در قضایای دلخراش کربلا شرکت نمود.
(٤) اگر آبش آبحیات هم باشد از ری گذشتم
(٥) اگر خاکش بقند مبدل شود نمیطهرانم
(٦) من بودم تاآنجا میرزا های ما هم بودند
(۷) چون آنها دوام نکردند منهم نمیطهرانم

میوه سی‌مایهٔ تب لرزوهواسی مهلك(۱)
مائها لیس گوارنده نمی‌طهرانم

☆☆☆

طعنه بر من مزن ای یار نمی‌طهرانم
واجبیده است بناچار نمی‌طهرانم
بارها آمده آزرده ز طهران رفتم
نیست این بار چو هر بار نمی‌طهرانم
زانکه طهران ز کسی طرح دگر یافته شد
عزّت تحتها الانهار نمی‌طهرانم
پیش ازاین شهر ری از والی وی خالی بود
آمد از مقدمش اخبار نمی‌طهرانم
بیشتر زین اثر از معدلتش آمد باز
حاکم معدلت آثار نمی‌طهرانم
می‌بهشتد ز رخ مهدیقلیخان طهران
میگلد کوچه و بازار نمی‌طهرانم
کرده شنقار صفت جانب طهران طیران
کمترین هم شده طیّار نمی‌طهرانم

(۱) میوه‌اش مایهٔ تب لرز وهوایش مهلك

مگر او حق مرا از متصدّی گیرد
گردد از لطف مدد کار نمی طهرانم
تا ببازوی عدالت به پی سربندد
دست آن ظالم خونخوار نمی‌طهرانم
شاید از همّت خان ساخته گردد کارم
اوفتاده است مرا کار نمی‌طهرانم
خان کوچکدل وخوشذات بدل نزدیکست
تا کنم درد دل اظهار نمی‌طهرانم
چه غم از آب وهوایش چه هوائیده سویش
آن دعاگوی هوا دار نمی‌طهرانم
تا فلاطون زمان درد مرا درماند
با وجود تن بیمار نمی‌طهرانم
هر ستمدیده چون عازم طهرانیده
منهم ای طرزی افشار نمی‌طهرانم(۱)

(۱) از دوغزل فوق و از بعضی ابیات و قصاید راجع بطهران که از نسخ خیلی قدیمی که ۲۱۵و۲۳٤ سال قبل ازاین نوشته واستنساخ گردیده اولا : وضعیت تاریخی طهران کاملا معلوم میشود که ازهیچ تاریخی باین روشنی استنباط واستخراج نمیگردد ثانیاً : مفهوم میشود که درآن ایام و اوقات نیز درطهران فساد اخلاقی ومفاسد روحی کاملا حکمفرما بوده که اختصاص بادوار کنونی ندارد



در فراقت چند غمگینیده و نالیده باشم
خوش‌دمی کز دیدن‌روی‌توخوشحالیده باشم

بی‌توذکرضعف هجرانت‌خلاصیده‌پس آنکه
از نشاط بادهٔ وصلیدنت بالیده باشم

دست من برشاخسار نخل ناز سرفرازت
کی رسد ازپای تا سر گر پرو بالیده باشم

تا زروز نهات بیند چشم دل‌خواهم که جانا
سر بسر از تیرمژگانت چو غربالیده باشم

هر کجا از گلرخان عشاق تعریفیده باشند
گر بجز وصف جمالت گفته‌ام لالیده باشم

خار خوش بر کام‌جاروب‌است آندم کت‌رقیبان
چشمها در دیده باشد بنده کحّالیده باشم

شوخ من آنروز کز قوّال محظوظیده بودی
همچو طرزی آرزوئیدم که قوّالیده باشم



ای خرابانیدهٔ دلها در خرام   کرده بر عشاق نومیدن حرام(۱)

(۱) ای خرابیده جهانی از خرام ــ سرو بریك پا ترا در احترام «نا»

از لبت بخش رقیبان نقل و قند — حصهٔ عشاق از چشمت سهام
گر نداری میل مجنونیدنم — این چه ابرونیدنست ازطرف بام(۱)
در خیال روی و مویت مهوشا — عاشق حیران ندرکد صبح وشام
کی کند عاشق بسین ورای خود(۲) — جز بفرمان تو عین و میم و لام
از لبت نقل سخن نعم الحدیث — وزدهانت گفتگو خیرالکلام
ما زروی نیك بد نامیده ایم — می چه طعنی ای فقیه نیکنام
یوسفم را گر به بینی زاهدا — میرسانی مژده هذا غلام
می شکفتاند دمادم خلق را
طرزت ای طرزی الی یوم القیام(۳)



بیتو هرگـاه سیر باغیدم — یاد روی تو کرده داغیدم
بیتو ایمه خیال رویت را — در شب هجر شب چراغیدم
بقد و قامت تو سرو نبود — اصفهانیده چار باغیدم

(۱) از چه رو می حاجبی برطرف بام «ند»
(۲) بسر خود
(۳) از این مقطع مستفاد میشود که مولانا طرزی ایقان کامل داشته است که اشعار آبدار او بامروز دهور وتغییر ایام کهنه ومندرس نبوده و پیوسته تر وتازه خواهد ماند (وین گلستان همیشه خوش باشد)

تا قیامت نمیشدم بیدار(۱) گر زلعل تو می‌ایاغیدم(۲)
ساقیا ساقیا برای خدا باده در ده که بیدماغیدم
بشکسته دلان رجوعیدند زان صنم هر کرا سراغیدم
من نه از زاهدان دل سیهم زاهدیدم ولی نه زاغیدم

دست شستم زمنصب دنیا
طرزی ازدرد(۳) سرفراغیدم



میرقیبد گلعذارم چون کنم تاب رشکیدن ندارم چون کنم
ایعزیزان ایعزیزان نیست نیست طاقت هجران یارم چون کنم
گر بصبرم تا به بیروند ز بیت می‌هلاکد انتظارم چون کنم
غم همم چون سایه با دل همقدم هست‌هرجامیفرارم چون کنم(٤)
مهر رویش میطلوعد برهمه من که آن طالع ندارم چون کنم
آفتاب است آفتاب است ازرخش بیقرارم بیقرارم چون کنم
پای‌شوقم‌سوی کویش میچکد(٥:٦) نیست دردست اختیارم چون کنم

---

(۱) آییغ «ند» بترگی بیدار
(۲) کزلب لعل تو ایاغیدم «نب»
(۳) غصه «نا»
(٤) غم بسان سایه همراه دلم ـ هست هرجائی قرارم چون کنم«نا»
(٥) میکشد
(٦) پای‌شوقم برسر کویش برد «نج»

همچو عیاران دلمرا میکفد(۱) گر بشیشه میگذارم چون کنم
گاه راهیدن چو ترکان طرزیا
میبرد صبر و قرارم چون کنم

☆☆☆

نه در کنجی نهان چون منعمان می‌ارده دوشابم
میان چار سوی اصفهان می ارده دوشابم
مذاقم لذتی از ارده دوشابیدنی دارد
که در جنت اگر باشم همان می‌ارده دوشابم
من درویشرا پروائی از آسیب دوران نیست
قیامت گر شود من درمیان می‌ارده دوشابم
به جنس ارده دوشابی بدانسان میخریدارم
اگر نقد روان خواهد بجان می‌ارده دوشابم
بسعی خود مرا نان وپنیری هم نشد روزی
زکفر نعمتم از خوان خان می ارده دوشابم
دمی کان دلبر شیرین زبان همکاسه‌ام گردد
زحیرانی نمیدانم چسان می‌ارده دوشابم
زپیشم برمدار ای سفره‌چی خوانرا که من امشب
بود در سفره تا یك لقمه نان می‌ارده دوشابم

(۱) مخفیانه میدزدد

اگر می‌ارده دوشابم مکن ای همنشین عیبم
نه با مهتر و یا با ساربان می ارده دوشابم
من آنم آنکه با خان ارده دوشابیده‌ام طرزی
اگر می‌ارده دوشابم چنان می‌ارده دوشابم



زکویت همره سیل سرشک ای کینه جو رفتم
چو مظلومان زبان پرشکوه ، دل پر آرزو رفتم
بچشمانم نیامد لؤ لؤ ناسفته در گوشت
بدریای معانی همچو غوّاصان فرو رفتم
زمرغان چمن هرسو شنیدم نعرهٔ کوکو(۱)
بجستجوی آن سرو سمن بو کو بکو رفتم
سروپایم بسودای سلاسل مبتلا ئیدند
چو از بهر تماشا نزد آن زنجیر مو رفتم
همین دانم که رفتم ازپی آن آهوی مشکین
نمیدانم خطا رفتم نمیدانم نکو رفتم

---

(۱) زمرغ این‌چمن هرسوشنیدم نالهٔ کوکو«زند»

جگرداری نگر کآن سنگدل خشمیده میراهد
زقیقاجش نسهمیدم پی آن تند خو رفتم(۱)
زلعل خوندل غافل برای گوهر کامل
گهی از جو سوی دریا گه ازدریا بجو رفتم
بکیش تیر مژگانان نمیرفتم ولی طرزی
بقربان کمان ابروی آن ماهرو رفتم



کجا روم چکنم چون کنم چه چاره کنم
جز آنکه جامهٔ ناموس ونَنگ پاره کنم
چو مدّعی بزند نوبت تقرّب یار
زغصه سینهٔ صد پاره من نقاره کنم
اگر بدست من افتند خیل مدّعیان
ز استخوان سر این و آن مناره کنم
مگر سرم نهی اندر کنار تن ورنه
بود محال که از دلبران کناره کنم
بسوی تربت من گر برنجهٔ قدمی
زفیض مقدم تو زندگی دو باره کنم

(۱) جگرداری نگر کان ترك خشم آلود میراهد
نسهمیدم نوهمیدم پی آن تند خو رفتم «ند»

زلطف گیرد اگر دوست دست من طرزی
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم(١)



حرف النّون

ای از تو ما را دل در طپیدن / مانندهٔ مرغ(٢) در بسملیدن
ما را بشادان ایگل که هرگز / سروت مبیناد از غم خمیدن
از مهر رویت هرگز ندیدم / جان ساکنیدن دل آرمیدن
ای با رقیبان مستأنسیده(٣) / تا کی چو آهو از ما رمیدن
سوداگرا چند سعی و تردّد(٤) / سود نکویست آسوده ایدن
با عمر کوته کی میگوارد(٥) / در این درازی زحمت کشیدن(٦)

(١) برخلاف اکثر شعرا تقلید قوافی درغزلیات وقصاید این شاعر نادر و کمیاب است، ولی درغزل فوق : غزل : بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم خواجه حافظ را استقبال و طرز مخصوص خود را کاملا مراعات نکرده و مصرع آخری همین غزل از خواجه است که طرزی تضمین نموده است

(٢) مانند مرغی «نا»

(٣) تا چند با غیر درصحبتیدن «نا»

(٤) ازمن بگوئید سوداگران را «ند»

(٥) کی کس پسندد «نا»

(٦) از بهر دنیا زحمت کشیدن «نب»

در مکر وحیله باشد بلاست   در ساده لوحی هست آدمیدن
می‌رستخیزد بر چشم طرزی(۱)
بیروی و مویت روز و شبیدن



شب همه‌شب زهجر توسوخت تن نزار من(۲)
روز هم ار چنین رود وای به روزگار من
ای بت ماهروی من می‌نکنی که بگذرد
دور ز روی و موی تولیل من ونهار من
من بخیال روی تو بیخبر از خودیده‌ام
می‌تو بغیر صحبتی فارغ از انتظار من
آه که راه عاقبت پیش گرفته می‌شدم
غافل از اینکه میشود مغبچهٔ دچار من
هیچ نمی‌کمد زتو گر قدمت برنجه‌اد(۳)
زآمدنت زیاده اد عزّت واعتبار من(٤)

(۱) برچشم طرزی می‌رستخیزد «ند»
(۲) سوخت دل فکار من «نا»
(۳) گر قدمی برنجهٔ «نج»
(٤) آمدن تو میشود باعث افتخار من (ند)

قویمازیدیم که برقدم(١) از پی دلبران رود
اولسیدی اگر کوکل(٢) درکف اختیارمن

گر بدرت سعادت بندگیم بحاصلد
پادشهی و قیصری ننگ من است وعار من

میروی و بمردمان مردمئی نیکنی
چون نسرشگد از پیت مردم چشم زارمن

بسکه بدل در آیدم موی مشوشیده ات
زلف ترا شبیه شد خانهٔ تار مار من

گر نظر ملاطفت جانب من بیفکنی
میسزدش زلطف تو عزت و اعتبار من

ای همه روز با رقیب رفته بسیر لالهزار
مرتبهٔ بگو که کو طرزی داغدار من



بقربانت بقربانت بقربان دل و جانم دل وجانم دل وجان
چو زلفینت چوزلفینت چو زلفین پریشانم پریشانم پریشان
جدا از بزم تو میهر کجایم(٣) بزندانم بزندانم بزندان

(١) نمیگذاشتم که یکقدم (ترکی)
(٢) اگر میشد دل
(٣) جدا از بزم تو هرجا که باشم «نب»

بیاد سعدی و اهلیّ و حافظ غزلخوانم غزلخوانم غزلخوان
بود هر چون تن بیجانم از هجر کماکانم کماکانم کماکان
سؤالیدم چه آهنگی چه آهنگ عشیرانم عشیرانم عشیران
در اقلیم جنون و ملك مستی سلیمانم سلیمانم سلیمان
گهی جسمم گهی جسمم گهی جسم گهی جانم گهی جانم گهی جان
چو طرزی در هرات طرز تازه
حسنخانم حسنخانم حسنخان



بآب و آتش افتد مسلم و هندو پس ازمردن
کف خاکی مرا میکافید زآن کوپس از مردن
نه تیغیدم و لیکن داغ داغیدم ز هجرانش
نمی شرمنده‌ام از کشتگان او پس از مردن
در ایّام حیاتم دل بتکلیمی نشادانید
خدا آمرزدی ارجواز آن‌بدخو(۱) پس‌ازمردن
ز بس بر بیقراری عادتیدم در غمت شاید
که تقلیبم از این پهلو بآن پهلو پس از مردن

(۱) از جور آن بد خو «ند»

ستمکار معزّ زروز مرگد(١) خوار و بی‌قیمت
که ازدمّ دلوجه(٢) کمترد قرقو پس ازمردن

دل ریش مرا پیش از هلاکیدن دوائی کن
که می‌بیفایدد سهراب را دارو پس از مردن

نمی باکم به تیر غمزه‌اش گرقتلدم طرزی
که می‌جانانلدم آن نرگس جادو پس ازمردن



می صعبد اگر چه آشنائیدن — صعبیده تراست از آن جدائیدن
ای پرتو آفتاب رخسارت — صبحیدن ما بود مسائیدن
می‌آیینهٔ سکندرد ما را(٣) — خاك قدم تو توتیائیدن
تا چند ز تو ابا و از عاشق — یکبوسه از آن دو لب گدائیدن
بوسی‌بکرم(٤) بتامگر کفراست — در کیش تو کام کس روائیدن
رندیدن ورو برو شرابیدن — بهتر زعبادت ریائیدن

(١) روز مرگ میشود
(٢) دلوجه بتر کی نوعی‌ازجنس قرقی راگویند که مرغ خیلی بیمصرف و بیقدر است ومخصوصاً درآبادانی ها ساکن میشود
(٣) مارا آئینهٔ سکندری میباشد
(٤) کرم کن

از کویت رقیب گرم دوراند(١:٢) خود گو من بعد ازاین کجائیدن؟

آهنگ حجاز ساز ای طرزی

چون نیست در اصفهان نوائیدن

☆☆☆

بیمار درد عشقم و آن لب دوای من

بوسی از آن لب ار نشود داده وای من

در دور تو بحلقهٔ دیوانگان که دید

سودائی سلاسل زلفت سوای من

تا دیدمت زدیده روانید جوی خون(٣)

بردیده دیده رحم کن ای دیده های من

سوی سرای عافیت خویش میشدم

در راه اید آن قد و بالا(٤) بلای من

از خط وخال و لعل لب و ابروان و چشم

آماده ده هزار بلا از برای من(٥)

(١) از کویت اگر رقیب مرا دور کند

(٢) از کوی توام رقیب اگر راند «نا»

(٣) روانیده خون دل «نج»

(٤) گردید در ره آن قد و بالا «ند»

(٥) صد هزار بلا از برای من «نا»

می‌اختیاری ای بت خود رای من مباش
گر مدعای تو نبود مدعای من
می التماسم از تو نگارا که چون مرا
پرسند از تو کیست ؟ بگو مبتلای من !
از روی آشنای تو از آشنای خویش
بیگانه ایدم و نشدی آشنای من
چون دل نهم بابن ده ویران که دمبدم
میرعشد از هوای حوادث بنای من
طرزی میم امیدکه آخر ترّحمد
میواقفد بآن شه خوبان بقای من(۱)



باد صبا برون زحدید انتظار من
تسکین دل بیاز ز یاد و دیار من
بوئی زجعد غالیه بویش(۲) بمن رسان
گیرد قرار بوکه دل بی‌قرار من

(۱) طرزی امید هست که با من بشفقتد ــ میواثقد بآن شه خوبان رجای من «نب» ٤ می‌لایقد «ند»
(٤) ز جعد غالیه موئی «نا»

نی دست من بدامنت(۱) ایگل رسد مگر
باد صبا بکوی تو آرد غبار من
ز ایام هجر می چه سؤالی که در نظر
لیلیده بود دور ز رویت نهار من
می منت از اجل نپذیرم که در فراق
این جان خسته ایده نیاید بکار من(۲)
آب از دهان قافیه سنجان فرو چکد
چون بشنوند طرز نو آبدار من
هر دم از این تغابن و داغم نمی چرا
فرقی نکرده یار ز اغیار یار من
از من بغیر رندی و عشقیدن ای رفیق
کار دگر مجو که همین است کار من
(النامراد طرزی محروم از وصال)
باید کتابتید(۳) بسنگ مزار من



(۱) دستم نمی بدامنت «ند»
(۲) جان بی جمال دوست نیاید بکارمن «نا»
(۳) باید منقشید «نا»

چه لایق است باغیارت اختلاطیدن(۱)
چو گل بروی خس و خارت انبساطیدن(۲)
بسوی کلبهٔ ما گر گذر کنی(۳) ما را
گذر ز نه فلکد(٤) نفخهٔ(٥) نشاطیدن
بکوی وصل‌تو شاید هدایتیده شوم
همیشه ورد منست اهدنا الصراطیدن
که داد ؟ جز من دیوانه جان بشرط وصال
که با تو شرط خرد نیست اشتراطیدن
بسوزن مژه بردوز پاره های دلم
ز من خیاطهٔ جان و ز تو خیاطیدن
در این مقام نمی ممکند مقیمیدن
کـه ارتحال بود لازم رباطیدن
که با تو طرزی بنشست کونرسوائید
ز اختلاط تو شرط است احتیاطیدن



(۱) باغیار اختلاطیدن «ند»
(۲) خس وخار انبساطیدن «نج»
(۳) گرقدم نهی «نب»
(٤) از نه فلك بگذرد
(٥) نفمهٔ «ناع»

حرف الهاء

ای که در شیرین زبانی شکرّ ستانیدهٔ
گرد یاقوت لبان را خطّ ریحانیدهٔ(۱)

هالهٔ خط گرد خورشید رخت میجایزد
کآسمان حسن را چون ماه تابانیدهٔ(۲)

سبزهٔ خطی(۳) بآهوی بتان بنمودهٔ
عاشقان را عید رخ ننموده قربانیدهٔ

مدعی برخوان وصلت میزند بریان پلو
سینهٔ ما در تنور هجر بریانیدهٔ

دلبرا در خدمتیدنها نه تقصیریده ام(٤)
جان فدائیدستمت هر گـه کـه مهمانیدهٔ

آه کز آهن دلی ما را نه معذوراندهٔ
چون در آیینه تماشائیده حیرانیدهٔ

با خط سبز و گل رخساره و سیب ذقن
باز در اقلیم(۵) خوبی باغ و بستانیدهٔ

---

(۱) دورهٔ یاقوت لبرا خط ریحانیدهٔ «نا»

(۲) نی‌عجب گر گرد رخسار رخت می‌هاله اد ـ باجمال دلبری چون ماه تابانیدهٔ «ند»   (۳) سبزهٔ خط را «ند»

(٤) درحق گذاریها نه تقصیریده ام «ند»   (۵) وه که دراقلیم «نا»

هیچگه بیزینت سبزه گل رویت نبود
با خطی جمعیده با زلفی پریشانیدهٔ(۱)
موسیا با سبزهٔ خط خضر و الیاسیدهٔ
عیسیا با لعل لب بقراط و لقمانیدهٔ
نی همین می سیرگاهد باغ رخسارت مرا
بلکه عالم را بخطّ و رخ گلستانیدهٔ
طرزیا خطش بطرز تازه تعریفیدهٔ
درهوای شاعری چون باز ترلانیدهٔ(۲)

☆☆☆

کشد سوی مراد از صبر کار آهسته آهسته
بدرگاه شهان یابند بار آهسته آهسته
زتعجیل و تقاضا زود میخواری زلیخاوش
چویوسف میعزیزی زاصطبار آهسته آهسته
درشتی کم کن ای مختار پایانرا بپا کآخر
زدستت می بروند اختیار آهسته آهسته
مدلتنگ ارشبی دوران ندوردبرمرادکس
مبدّل می بخیرد روزگار آهسته آهسته

(۱) با خطی جمعیده بازلف پریشانیدهٔ «نب»
(۲) درفضای شاعری چون بازطیراینده‌ٔ «ند»

بگرمی میتوان آهن دلانرا رقتاً نیدن(۱)
خورازیخ جاریاند چشمه سار آهسته آهسته
بنرمی بهتر از دشمن توانی انتقامیدن
برونانند از سوراخ مار آهسته آهسته
بلندانیدن افغان نتابد آن دل نازك
بخاك درگهش طرزی بزار آهسته آهسته

☆☆☆

ای تماشای شمع رویت به(۲)
نفخهٔ زلف مشکبویت به
سینه‌ام را خدنگ مژگانت
دیده ام را غبار کویت به
خم ابروی چون کمانت زه
شکن حلقه های مویت به
چشم بیمار خوابناکت خوش
لب شیرین چاره جویت به
جزبه ایمه ندیده‌ام از تو
خاصیتهای خوب وخویت به
تو گل باغ عصمتی نبود
سیر بازار و چار سویت به
شده تا از لبش حدیثیدی
طرزیا طرز گفتگویت به

☆☆☆

(۱) آهن دلانرانیك نرماندن «نا»
(۲) ماه رویت به «نب»

دشنام دادهٔ و مرا شاد کردهٔ
می‌شاکرم بهرچه مرا یاد کردهٔ
عزمیدهٔ(١) که میکشم آن هرزه‌گویرا
این بنده را زبند غم(٢) آزادکردهٔ
دادم نداده جوز و جفائیدهٔ به من(٣)
ایشاه بنده بین‌که چه بیداد کردهٔ(٤)
باور نمودهٔ سخنان رقیب را
تصدیق قول(٥) هرزهٔ حسّاد کردهٔ
آزردهٔ دلم هنری هم نکردهٔ
سعی است در خرابی بغداد کردهٔ
از آفتاب حسن تو فاشید راز ما
این فتنه را نخست تو بنیاد کردهٔ
شیرین مثال(٦) رفته و شکّروش آمد
عالم تمام خسرو و فرهاد کردهٔ

(١) فرمودهٔ «ند»
(٢) زبار غم «ند»
(٣) هرظلم وجورخواستهٔ بامنیدهٔ «نب»
(٤) ایشاه من ببین که چه بیداد کردهٔ «ند»
(٥) حرف «نا»
(٦) شیرین مقال «نا»

مشهور عالمیده عدیم الوفائیت

در سست عهدی ایمه من آد(۱) کردهٔ
آهندلی بسیمتنان او گرداندهٔ(۲:۳)
خوبان شهر را همه حدّاد کردهٔ
از بسکه بردهٔ دل و دین واپساندهٔ
گویا که عالمی دگر ایجاد کردهٔ
تا جز بسوی سینهٔ مردم نناوکد
تعلیمها به غمزهٔ جلاد کردهٔ
جانا اگر به بت‌لقبد طرزیت مرنج
از پس تغافلش که بفریاد کردهٔ

☆☆☆

چرا ایکه جان جهانیدهٔ — نمی‌عرصهٔ رخ نهانیدهٔ
بگفتار شیرین کلامیدهٔ — برفتار سرو روانیدهٔ
بفرقم کف پای مالیدهٔ(٤:٥) — سرم را بگردون رسانیدهٔ

(۱) نام درآوردهٔ (ترکی)
(۲) آموختهٔ ، یاد دادهٔ (ترکی)
(۳) یاد ایدهٔ «نج»
(٤) کف پای سرتیدهٔ : بترکی یعنی مالیدهٔ «ند»
(٥) سائیدهٔ «ند»

نیادیده از ما و با مدعی | چو سرو روان بوستانیدهٔ(۱)
گذاریده با غیر وعشاق را | چو نیمیده بسمل طپانیدهٔ
بکلی دلت بوده با دیگران | دمی با من ار همزبانیدهٔ
علی رغم من ، هرقدر خواستم | چنینیده باشی چنانیدهٔ
دلا در غریبی چه داند کست | که شاهیدهٔ یا شبانیدهٔ
گرت نیست جوهر چه حاصل اگر | فلان بن فلان بن فلانیدهٔ
سبك زربده تار جان دادهٔ | بسنگی چرا سر گردانیدهٔ
بعیب خود ای آنکه کوریدهٔ | چسان عیب مردم عیانیدهٔ

حسودا به طرزی نخواهی رسید
اگر فی‌المثل آسمانیدهٔ



در فراق رخ آن مه پاره | میشمارم همه شب سیاره
در صفاهان بی لیلی صفتی | بدر و دشت شدم آواره
غمزهٔ تیغ هلاکو کردار | ساخته چشم مرا جو باره
گر بجمعم بتکلف خاطر | بچیم(۲) با دل چندین پاره
این چه چشم است که از نیم نگاه | برد از کف دل ودین یکباره

---

(۱) نیادیدهٔ ایگل ازدوستان ــ چو با مدعی بوستانیدهٔ «نب»
(۲) چه کنم

بجزش هیچ بتی را نبود — تن چون سیم ودل خونخواره
باقشی(۱) باعث ضعفیدن دل — غمزه سی(۲) کافر استمکاره
چون نبازم من مسکین دل و دین — چشم جادو ، نگه عیّاره(۳)
یار اگر چاره کارم نکند — وای بر حال من بیچاره
ایکه بد روز نخواهی که شوی — منکر روی مرا نظّاره
گومگیر ای مه نو روزه که من — میدهم نقد روان کفاره
مدّعی گفت که یارت طفل است — گفتم آغوش منش گهواره
دگری گفت که او شیرخور است — چیست آن شیر بجز خونخواره

طرزیا باش مسلمان آندم
اینهمه طعنه بزن زنّاره

☆☆☆

ز من یوسفا تا بعیدیدهٔ — چو یعقوب چشمم سفیدیدهٔ
دریغیدهٔ تیغ غمزه زدن — مرا از تغافل شهیدیدهٔ(٤)
ز نخل وصالت نمیویده ام(٥) — مرنج ای صنوبر که بیدیدهٔ

---

(۱) نگاهش
(۲) غمزه‌اش (ترکی)
(۳) یعنی چگونه من مسکین دل و دین خود را بآن چشم جادو نگاه و عیار نبازم از باختن دل ناگزیرهستم
(٤) از آن غمزه تیغم دریغیدهٔ ــ به تیر تغافل شهیدیدهٔ «نب»
(٥) میوه نچیده‌ام

ففانیده ام چون نهانیدهٔ — زخود رفته ام چون پدیدیدهٔ
چو دوری ز شکر لبان زاهدا — از آن چون مگسها قدیدیدهٔ
بقصد قلوب اسیران عشق — خناجیر مژگان حدیدیدهٔ
بمن اختلاطیدهٔ گر دمی(۱) — رقیبا عذاب شدیدیدهٔ
جهیمیده‌جمع از گلیدیدنت(۲) — بهشتیده مجلس چو گیدیدهٔ(۳)
ترا طرزیا صد هزار آفرین
که طرز غریبی جدیدیدهٔ



جانا مکن زیار وفادار دغدغه
تا ممکند بدار زاغیار دغدغه(٤)
می کم نگاهم ار بجمالت غریب نیست
دارم زحاجبین کماندار دغدغه
دل در شکنج زلف تو میدغدغد، بلی!
رهرو فزون میدبشب تار دغدغه

(۱) چو با من دمی اختلاطیدهٔ «ند»
(۲) ترکیست : از آمدنت
(۳) چون رفتهٔ (ترکی)
(٤) تا ممکن است دار زاغیار دغدغه «نب»

بفکن دمی(۱) نقاب که در مصر نیکوئی
دارند منکران تو دربار دغدغه
زاهد باحتراز زچشمان او(۲) که نیست
مستیده را ز مردم هشیار دغدغه
بر عاجزان نمی‌ستم وجورد آنکه او
دارد زانتقام جهاندار دغدغه
از قلتبان چرخ بدغدغ که برسرت
میدحرجد(۳) زگنبد دوّار دغدغه
طرزی بدور خال وخطش دین ودل بحفظ
میواجبد زهندوی خونخوار دغدغه

☆☆☆

زهر بلا، خوردن می،غرغشه(٤) این چه بلاهاست وهی‌غرغشه(٥)
شاه وگدا می تعب و محنتند فقر بلا ، حشمت کی ، غرغشه
مانع سیریدن مردم شده فصل گل وموسم دی غرغشه

(۱) بفکن زرخ «ند»
(۲) زچشمان وی «نا»
(۳) میغلطاند
(٤) غوغا وعربده
(٥) زهی غرغشه «نا»

عیب نیم گر نمیم کدخدا　　صبر ندارم زصبی غرغشه
بخل و کرم می‌یکید پیش ما　　پر مکن ایحاتم طی غرغشه
وای بر آن بوم که با باز کرد　　از پی ویرانهٔ ری غرغشه(۱)
هست ببزمی که نمی حاضری(۲)　　هم یللا ، هم یللی ، غرغشه
باده کشان دست کشید ازشراب　　چند کشی از گل و می غرغشه
حاصل شربیدن می درد سر　　سود سماعیدن نی غرغشه
طرزی از اندوه نمی فارغد
غرغشه هی غرغشه هی غرغشه



ای یافته ز مهر رخت ماه مرتبه
سرها فدای پای تو پنجاه مرتبه
مهرت مرا بمرتبهٔ عاشقی(۳) رساند
یابد ز جذب کاهربا کاه مرتبه
زاهد نمی بمرتبه راه از ریا بری
تحصیل کن ز آه سحرگاه مرتبه

۱) برسر ویرانهٔ ری غرغشه «ند»
۲) که نمی خاطری «نج»
۳) بمرتبهٔ عاشقان «ند»

گر طالبی طریق تواضع به پیش گیر(۱)
کاقبال منزلست در این راه مرتبه
پستی گزین که مرتبه یابی ز عزّ و جاه
یوسف صفت که یافته از چاه مرتبه
تا دل زغصه خون نشود نیکخواهرا
یارب مده بمردم بد خواه مرتبه
خود را کمیده‌اند زبس می‌تکبّر ند
این ناکسان یافته ناگاه مرتبه
در مجمعی که مرتبه می‌قسمتند من
میخواهم از علی ولی‌الله مرتبه
طرزی کمینه بندهٔ خود گر شماردم
یابم زالتفات شهنشاه مرتبه



حرف الواو

ای شده سرحلقهٔ بتان سمن بو — بسته دل عاشقان بحلقهٔ گیسو
دیدهٔ دل دیده در ریاض خیالت — جلوهٔ شمشاد قامت تو زهرسو
ناطقه جائی که ازلب تو بنطقد — حکمت لقمان کجاو عقل ارسطو

(۱) تواضع بگیر پیش «نا»

بهر نم از ابر آبروی نریزد ازصدف دیده هر که ریخته‌لؤلؤ
گفتمش آیا بود که از سرزلفت نفخهٔ بوئی بریم گفت نمی‌بو
نام شدش خاك در جمال ببینید معتبریهای آن غلامك هندو
ازچه عجیبیده گفتگوی تو طرزی
گرنه جنونیدهٔ زیار پریرو



ایکه می‌تند روی برسر اسبان بدو
بهر مظلوم ستمدیده نگهدار جلو
از می حسن مدیوانه کماحافظ گفت :
«دور خوبی گذران است نصیحت بشنو»
چون بدیدی[1] متوقع که به نیك آخرتی
کس نمی‌گند مد ازحاصل زرعیدن جو[2]
هیچکس نیست که در دور ندردیده دلش
گر بدردی توهم از دور دل آزرده مشو
تا قیامت نتواند بشکر شیریند
کام فرهاد که تلخیده شیرین خسرو

(۱) چون بد نمودی
(۲) کسی اززارعت جو گندم بر نمیدارد

طرزیا عدل و کرم می‌ابدد شاهی را
شمع داد ودهشت خانهٔ کوردپرتو(۱)



مرو کـه نیست مرا طاقت مفارقت تو
بیا کـه میفرخد جانم از مصاحبت تو
اگر تنم بترابد ز خاطرم نه برونی
نمیبرم طمع ایگل ز بوی مرحمت تو
دلا مغیر صلاة و سلام آل محمد (ص)
قرین حمد کـه محمود باد عاقبت تو
زبان ما و ادائیدن ثنای تو هیهـات
که در محافل قدس است ذکر منقبت تو
مثال خویش نه بینی مگر در آینه بینی
که جز تو هیچ ندارد کسی مشابهت تو
اگرچه ازجهت اهل‌شش جهة شده پویان
ولی چو بنده نیند از جهات یکجهت تو
بگرد وصل تو طرزی کجا رسد که برفعت
بلند می ترد از مهر و ماه منزلت تو

---

(۱) هست تا حشر نکو نامی شاه غزنو «ند»



توشمع و مرغ جان پروانهٔ تو | توگنج و کنج دل ویرانهٔ تو
تو شاه وخان و سلطان من و من | غریب و بیکس و دیوانهٔ تو
ندارم قبله گاهی جز تو سوگند | بطاق ابروی مردانهٔ تو(۱)
برای کاکلت زیبد که باشد | زبان(۲) مهر انور شانهٔ تو
ندیدم هوشیاری کو نخورده است | فریب نرگس مستانهٔ تو
چو مجنو نیده‌ام بیگانه ازخویش | ز آهوی نگه بیگانهٔ تو

طرازشعرشد طرزی مطرّز(۳:٤)
ز طرز تازه رندانهٔ تو



این شش در جهان که ندیدم گشاد از او
نقد حیات میگرویمش که داد از او
گر آسمان بکام کسی گرد شیده است
ما خود ندیدیده‌ایم و نداریم یاد از او(۵)

---

(۱) مستانهٔ «نا»
۲) زتار «ند»
(۳) طراز تر مطرز گست طرزی «نب»
(٤) طراز نو مطرز کرد طرزی «نج»
(۵) درتاریخ معجم : وقتی شنیده‌ام که وفا کرد روزگار ــ دیدم بچشم خویش که درعهد ما نکرد

پیوسته بر مراد بدان دایریده است
نیکی ندیده مردم نیکو نهاد از او
کم کاسه‌ایست دهر که هنگام ارتحال
یك میهمان نهمره خویشید زاد از او
در ظلمت زمانه گر اسکندریدهٔ
خود را در اوگمی ونیابی مراد از او
شاگرد را خیال محال است کام دل
تا خسته خاطریده بود اوستاد از او
ای شهری از پیالهٔ چشمت سیاه مست
نندیشه‌ایدهٔ که خرابد بلاد از او
زندان و شیده بزم پر از انتشاء تو
از مقدم رقیب که خالی شواد از او
تا کی بدور حسن توطرزی چو ما بود
تشنیدهٔ لب تو که کامیده باد از او

☆☆☆

حرف الیاء

داری اگر دماغ بحال کسی رسی
داریم حال بد همه در کنج بیکسی

در وصف شوق روی تو ایگل زبان و دل
این بلبلی نموده وآن کرده ققنسی(۱)
هرگاه گاه گر بکمان می‌تشبهد
پیوسته ابروان تو دارد مقوّسی
از غم مغم که عاقبت الامر می‌بسد(۲)
فضل خداست آنکه نمی‌باشدش بسی
ما تیره از تفوّق جاهل نمی‌شویم
لجیده‌ایم لاجرم او میکند خسی
جز در دیار خاطر خورسند ما نیافت
کرباس وشال قدر خزی یا که اطلسی(۳)



بمرهمیدن هر دل شکسته میکوشی
رسد چو نوبت این خسته میفراموشی(٤)

(۱) نام مرغی است که گویند در منقارش سوراخهای متعدد دارد که در موقع وزیدن بادآهنگهای مختلف از آن صادر میشود ودر آخرهیزم جمع کرده روی آن مینشیند از بال یاازمنقارش آتشی افتاده هیزم رامیسوزاند و خودش نیزسوخته خاکسترمیشود و پس از چند روز از تخم آن که در میان خاکستراست بچهٔ ظاهرمیشود

(۲) ازغم غمگین مشو که درآخربس وتمام میشود

(۳)قیمت خزی واطلسی «ند» (٤) سعدی‌هم میگوید :

چشم نیاز و مرحمت بر همه باز میکنی
چونکه به بخت ما رسی این همه ناز میکنی

کسی چو من بوصالت نه مستحقیده است
چرا ز خرمن حسنت مرا نمی خوشی
بغیر زاد ره من حواله ایدن چیست
چرا مرا ز لب لعل خود نمی نوشی
تو کز کرم همه را چشمهٔ حیاتیدی
چرا برای من تشنه لب نمی جوشی
مرا که چرخ فکنده زیا نمیدستی
چو بار غیر به بینی فتاده ، میدوشی
ترا تغافل و ما راست درد دل بسیار
نمدرکی که چه میکویم و چه میکوشی
دراین حدیقه چو آن گل زناله میحظد
چو بلبلان چمن طرزیا نخاموشی !

☆☆☆

آن قدر نداریم که بر ما بنگاهی
در غیر حلولیم مگر تا بنگاهی
ماراست بسی سود و ترا نیست زیانی
ایدوست چه باشد که الینا بنگاهی(۱)

(۱) بطرف ما نگاه کنی

چندان پیت افتیم و بگردیم که آخر
یا گردن ما را بزنی[۱] یا بنگاهی

ای نفس بدین عیش دو روزه نغروری
باید که باندیشه سرا پا بنگاهی

از بهر تو آراسته شد شاهد عقبی
حیف است که بر قحبهٔ دنیا بنگاهی

عنقا شو و در قاف قناعت بتنعم
تا چند مگس وار بحلوا بنگاهی

بر طارم چارم چو مسیحا بعروجی
خورشید صفت گر سوی غبرا بنگاهی

در مصر محبت بعزیزی زره صبر[۲]
گر پاك چو یوسف بزلیخا بنگاهی

در روضهٔ تحقیق بسیری چو زهمت
صورت بگذاری و بمعنی بنگاهی

گر پرتو خورشید ازل[۳] بر دلت افتد
غربال صفت از همه اعضا بنگاهی

(۱) یا دیدهٔ مارا بکنی «نا»
(۲) شك نیست که درمصرمحبت بعزیزی «نا»
(۳) گر پرتو معشوق ازل «ند»

طرزی مثنوی دار دل از یاد لقائی
کزوی نه‌تهیده(۱) است بهرجابنگاهی

☆☆☆

ای بی‌سبب زیاران قطعیده آشنائی
ما با تو می‌وفائیم گر تو نمی وفائی
یکذرّه از دل ما اخلاص می نه نقصد
گر جور میزیادی ور مهر میفزائی
ما عاشقان بد نام جز کویت ای دلارام
جای دگر نداریم هرچند میجفائی
دردا که دردمندم از درد دوری تو
در دم اگر بمیرم در دم نمیدوائی
از جام حسن مستی دلهای ما شکستی
جا دارد ار فرستی زآن حقه مومیائی
ای بر بتان سر آمد حسنیدهٔ یکی صد
شهرت ولی ندارد آئین آشنائی
خوش میسریع راهی سوی منازل غیر
تاریك کلبه مائیم ایماه از کجائی

(۲) گزوی بشهیده «نب»

ایدلبر شکر لب کی میشد آشنایت
گرمی دل آگهیدی از تلخی جدائی
رحمی نمینمائی بر طرزی پریشان
بر طرزی پریشان رحمی نمینمائی



ایکه گاهی بما نمی نظری — مگر از آه ما نمی حذری
زعفرانیده چهرهٔ داریم — گر نداریم در زمانه زری
چشم حیران ما نمی سیرد — از تماشای سرو سیمبری
شکر باید بهر بدی که رسد — زآنکه باشد زهر بدی بتری
صاحبا از دل وجگر داریم — از برای سگ تو ما حضری
پیشت ایسنگدل بگریم اگر(۱) — نمید آب دیده‌ام اثری(۲)
ور بصبرم بخشکسال فراق — بید بختم نمیدهد ثمری
ایکه طرزیدی از چه لرزیدی
پیش تیغش اگر نه بی جگری



قدم گر سوی ما سی رنجه داری — خزانستان ما را می‌بهاری

---

(۱) پیش آن سنگدل بگریم اگر «ند»
(۲) آب چشمم نمیکند اثری «نج»

مها دور از هلال ابروانت — هلالیدیم می چند انتظاری
به تسلیمیدن جان میقرارم — اگر بوسی از آن لب می‌قراری
گرم می ردّی و گر می‌قبولی — تو دانی صاحبا می اختیاری
چو تاجیکان بمردم می‌سلوکی — چرا ای ترك با ما می‌تتاری
بیاد ای منعم از حال پیاده — چو بر اسبان تازی می‌سواری
مسیح آسا دلا بر اوج چرخی — زموج این خسان گرمیکناری (۱)
دراین دنیای فانی جز محبت (۲) — اگر کاری کنی می هرزه کاری
نمی دل گیردت آرام طرزی (۳)
بغیر از کوی او می‌هر دیاری

☆☆☆

قاصدا از خبر صلح مرا شادیدی
باشی آزاد که جانم زغم آزادیدی
فصلی از آشتی گل بر بلبل خواندی
دل ویرانهٔ ما را فرح آبادیدی
آن پریزاد که هرگز نرنت از یادم
کاش یکره ز ره سهو مرا یادیدی

(۱) زموج این جهان گرمیگناری «ند»
(۲) چه خوش میگفت دی شیخی که جزعشق «نب»
(۳) نمی‌دل می بری ازدام طرزی «ند»

لایق آنست که دامن ز خسان درچینی(۱)
ایکه با چهره و قامت گل و شمشادیدی
از ره عقل برونیده جنونیدستم
تا تو در چشم من زار پریزادیدی
ایکه تا بالغیت مانع شاگردیهاست
ازکجا این همه در دلبری استادیدی
عاقبت شوهر خود میکشد این زال زمان
ایقرشمال(۲،۳) مخوشحال که دامادیدی
عاقبت مخزن گنج غمشیدی ایدل
بسکه از حادثه مانندهٔ بغدادیدی
طرزیا شیوهٔ شیرین فلانی دیدی(٤)
عذر می از تو پذیریم که فرهادیدی

☆☆☆

دلم دیوانه اید از طفل راهی مه تا مهربانی کج کلاهی
بلب عیسی دمی شیرین کلامی بمژگان ریز خون بیگناهی(٥)

(۱) برچینی «تا»
(۲) کلمهٔ ترکی: شخص متقلب وحیله گر
(۳) ای جهانداز «نج»
(٤) زفلانی دیدی «ند»
(٥) بدل سنگین بچشم آهونگاهی «نب»

رخت را گر بمه مانندهایدم نمی نقصاند ایدم اشتباهی
کیم من بیدلی مجنون مثالی غریبی بیکسی گم کرده راهی
علی تحت‌الثری ریزیده اشکی الی هفتم سما مدّیده آهی
دلم در دست غم فنجان خونی تنم دوراز گلی چون برگ کاهی
شب هجران دلم بر تارك عقل چـو بر فرق فقیری شب کلاهی
ازاین تاریك جامشکل توان رست که درهر نیم گامی هست چاهی
رقیبان دشمن و دلدار بیدرد
چه سازی طرزیا ، داد از که خواهی ؟



ای پری پیکر که گویند از گروه چرکسی
کشتهٔ باری مرا از هرکجائی هر کسی
من نیایم در حساب اما دریغا گر رود
چون تو ماهی کاملی در منزل ابتر کسی
نیستم جز اشک سیم آسا وروی همچو زر
وه ! که نستاند زمن اینگونه سیم‌وزر کسی
با من بی‌پول ای ساق تو سیم از زرمگو
هیچ دستش گردنی پایاندت از سر کسی
گرچه مو برموی تومیشاهدد بر آنکه من
دارم استحقاق وصلت کی کند باور کسی

دوریت میدوزخد نزدیکیت می‌جنتد
غیر وصلت را چرا درخواهد ازداور کسی
ازدرخت عمرخود کی خورده خواهد بودبر
گر نگیرد نخلهٔ قدّ تو را در بر کسی
گر طلوعی بر رقیب دیو ابزهره جبین
هست این ازطالع من نیست تاوان بر کسی
می‌بسد کم قدری دنیای دونرا این دلیل
کاندر اومی بیشترسیم و زرد کمتر کسی
ظلمت امساك و خست عالمی را درگرفت
ذرّهٔ همت نمی بینیم طرزی درکسی



الا ایکه هستی نگار کسی
شنفتستی (١) ازحال زار کسی
رفیقا خدا را دمی پای دار
که‌در پای‌دل هست خار کسی
چه باشد اگر گه گهی بشکنی
بجام مدامت خمار کسی
نمیبا کی ایمه (٢) که‌دروعده گاه
بروند ز حدّ انتظار کسی
تلاشندهٔ اعتبارم ولی
بـه پیش تو کو اعتبار کسی

(١) نه تفتیشی «نا»
(٢) چه غم داری ایمه «نب

زچشم تو مجروح(۱) میراجمد — بکویت گر افتد گذار کسی
کشد پای در دامن صابری — بدست ار بود اختیار کسی
بآب خضر میزنم سنگ طعن — نشسته بدل تا غبار کسی
گل نرگس کس نمی‌چشمدم — چو ام لاله تا داغدار کسی
سرشک ارچنین میکناردزچشم — میان فراتد کنار کسی(۲)
ندارم متاعی که در کاردش — من و نقد جان ونثار کسی
چو در کارها خود حسابیدهٔ — حسابی مبر از شمار کسی
دهم نقد جان گر تسلیٌ دل — بیارد کسی از دیار کسی

نمی‌طرزیا آن جوان در دلد(۳)
غمی از غم بی شمار کسی



تنم را گدازید طرز نگاهی
رخم کهربائید از مهر ماهی
بما چون قد خود نشدراست ، هرچند(٤)
کجیدیم گردن بر(٥) کج کلاهی

(۱) زخمیده «ند»
(۲) سرشک ار بریزی چنین در کنار ــ بدریا رساند کنار کسی «ند»
(۳) کجا داردآن بیوفا طرزیا «نب»
(٤) هرگز «نا»
(٥) کجیدیم هرچند بر «نا»

نداریم از نقد و از جنس جانا(۱)
بجز اشک سرخی و بخت سیاهی
سیه مست تشنیده بر خون مردم
چو چشمت ندیده کسی دل سیاهی
ز آسیب اغیار آن به که لطفی
هم از سایهٔ سرو خویشم پناهی
نداریم بـاکی زتقصیر خدمت
که داریم چون لطف تو(۲) عذر خواهی
در این دیر طرزی نمی‌اختیارم
بجز طاق ابروی او قبله گاهی



افتاده دل بدامك وحشی نگاهکی
بیرحمکی، ستمگرکی دل سیاهکی
مژگانك درازك خنجر گذار کش
تشنیده‌اك(۳) بخونك هر بیگناهکی
در هجرك(٤) عقیقك سیرابکش مدام
دارم بخونك دلك خود شناهکی

(۱) ازجنس چیزی «ند» (۲) او «نب»
(۳) تشنیدگی «نج» (٤) بحرك «ند»

باتش نترمد آن دلك سنگ سانكت
از لختك جگر چكند دود آهكی

از حسنك تو ذرّه اكی كم نمیشود
گر بنگری بسویك ماه گاه گاهكی

باشد رقیبك سگك رو سیاهكت(۱)
دنك دروغ گویك و بیرون زراهكی

اكنون بـه كهربایك مهرت زخاككم
بردار چون ز ضعف شدم برگ كاهكی

پروین ز چشمك منك افتاده طرزیا
در اشتیاق ماهك مهر اشتباهكی



ما را دیدی تغافلیدی — می‌تند روی مگر پریدی
از بسكه براه میسریمی — در ماهوشی مسلمیدی
با مجنونت نمی‌انیسی — آهو چشما كجا چریدی ؟
گویا همه درس جورخواندی — آن روز كه می تعلّمیدی
فریادكه دوش هرقدر می(۲) — فریادیدم نمی‌شنیدی

(۱) باشد بخویك و بخصالك رقیبكت «نب»
(۲) هرقدر من «نا»

دربند کمند کاکل ایگل(۱) تنها نه مرا(۲) مقیدّ یدی
قیدید هزار همچو طرزی
هرجا بکرشمه جلوه‌ایدی

☆☆☆

مباداکه از ما ملولیده باشی حدیث حسودان قبولیده باشی
چه میساعت سعدد آنساعت‌ایمه که در منزل ما نزولیده باشی
دلا آنزمان ایمن از غیر گردی که درپیکر او(۳) حلولیده‌باشی
در این کارخانه زفضل وز دانش اگر دم زنی بوالفضولیده باشی
چوعلم‌محبت‌ندانی‌چه‌سودار(٤) فروعیده باشی اصولیده باشی
نبسته است درعقل‌موئی‌همان‌به که دیوانهٔ موی ژولیده باشی
مغافل‌که‌تابرهمیده‌است چشمت زتلبیس ابلیس گولیده باشی
برفعت مغرّه که گر می‌سپهری بکردار انجم افولیده باشی
برو طرزیا زلف خوبان زمانی
بچنگ توافتدکه پولیده‌باشی(۵)

---

(۱) ایماه «نب»
(۲) شهبازمرا «ند»
(۳) که درپیکرمن «نج»
(٤) چو درس محبت نخواندی چوسود ار «نب»
(۵) برو طرزیازلف خوبان‌بچنگت زمانی بیفتدکه پولیده باشی «نا»



مرا هست از غم ابرو هلالی | شبی چون ماهی وماهی چوسالی
فتاده در سر سرگشتهٔ من | هوای قامت نازك نهالی
ندانم از چه ای لیلی وشیده | نرامی(۱) با چومن مجنون‌مثالی
سرت گردم چرا سردیدی از من | دریغیدی تماشای جمالی
خوشاوقتی که مست افتاده باشی | منت میکرده باشم پشت مالی
ملولیدم زقیل و قال رسمی | زدرس عشق می‌کسبم کمالی
دلا مارا(۲) بزیر بار عشقت | بجان بردن نباشد احتمالی
ممغرور از کمال حسن ایگل | که باشد هرکمالی را زوالی
چراغیدن بود در پیش کوران | رقیبان را از این بابت جمالی(۳)

بهرکس می وصالی می تو دانی
که خورسندیده طرزی با خیالی



در عاشقی آیت است طرزی | دردش به نهایت است طرزی
ورد سحرش بدفع اغیار | با شاه ولایت است طرزی
جز اینکه محبت آشکارید | بی‌جرم وجنایت است طرزی

(۱) یعنی رام نمی‌شوی
(۲) دلاراما «ند»
(۳) ازاین پرتو جمالی «نب»

در وادی هجر گمرهیده است — مشتاق هدایت است طرزی
در بارهٔ عاشقان مه من — بیحفظ و حمایت است طرزی
گر رخصت لب گشودنی هست — لبریز شکایت است طرزی
دردا دردا که آه سردا — بیسود و سرایت است طرزی

طالع باید طالع طالع
اینها چه شکایت است(۱) طرزی



هرچند ز ما گریز باشی — در دیدهٔ ما عزیز باشی
جان پرور عالمی چیدگر(۲) — دلخوش کن بنده نیز باشی
اول حلقهٔ زلفدن بو باشه(۳) — باشد که عبیر بیز باشی
امسال بقد قیامتیدی — سال دگر رستخیز باشی
ایماه میان ما و اغیار — حیف است که بی تمیز باشی
تا ماه رخش مراست منظور — ای دیده ستاره ریز باشی

طرزی زسگان کویشیدی(٤)
خواهی که دگر چه چیز باشی

(۱) چه حکایت است «نب»
(۲) چه شود
(۳) ترکی است : ازآن حلقهٔ زلف باین سر
(٤) کوی اوشدی



به پیغامی اگر یادیده باشی — دل غمگین ما شادیده باشی
ز حسن ای داده داد دلبریها — بجانم چند بیدادیده باشی
قتیل اوّلین من بود خواهم — گر ای دلبر توجلاّدیده باشی
بمعموران ! دلیرا ایجوان چند — ببار ظلم تن ها دیده باشی(١)
وفائی از وفا داران بیاموز — جفا را چند استادیده باشی
خوش آندم کز پی عشاق مشتاق — پرستاری فرستادیده باشی
دلاز آنخسرو شیرین مکن دل(٢) — تو هم درعشق فرهادیده باشی(٣)
پری باشی گر از زنگ تعلق — چو سرو سبز آزادیده باشی
چه‌میخواهی‌توازجان‌من‌ایدل(٤) — تصوّر کن مرا نا دیده باشی
اگر بی باده یکدم بگذرانی — حیات خویش بربادیده باشی(٥)
مرا معذور خواهی داشت زاهد — اگر آن ماهرخ را دیده باشی

بدادت کی رسد آنماه طرزی
اگر صد سال فریادیده باشی

---

(١) ببار ظلم بربادیده باسی «ند»
(٢) بتلخی جان شیرین‌میکن ایدل «نب»
(٣) اگر درعشق فرهادیده باشی «نا»
(٤) چه میخواهی زجان من‌تو ای غم «ند»
(٥) اگر با باده یکدم بگذرانی حیات خویشرا یابیده باشی «نب»



ای که در غم دوری قامتم کمانیدی(۱)
در دلی مدام ار چه از نظر نهانیدی
بر سر من بیدل کی قدم برنجانی
تو که جان نثاراندند هر کجا روانیدی
در ولایت خوبی پادشاه حسنیدی
در دیار محبوبی(۲) یوسف زمانیدی
آه کز من مخلص نکتهٔ نگوشیدی
هر چه مدّعی گفتت در زمان چنانیدی
هر زمان به آزاری آزمایشم کردی
در ره وفاداری چون خودم گمانیدی
در رهت من بیدل نقد جان فدائیدم
لاف جانفشانیها از رقیب انانیدی(۳)
یا رب از من بیکس هیچگه نیادیدی(٤)
ایکه با کسان شبها صحبت نهانیدی

(۱) قد من خمانیدی «نج»
(۲) در بلاد محبوبی «نذ»
(۳) باور کردی ترکیست
(٤) هیچگاه یادیدی ؟! «نذ»

رو بقانع و دایم پیش خویش آقا شو

باین مگول کایج‌اهل نوکر فلانیدی

طرزی ازره همت همرهان حجازیدند

تو ز راه مانیدی بسکه اصفهانیدی



مگر از باده بیهوشیده بودی
که طرزی را فراموشیده بودی

نمی چون میرم از غیرت که باغیر
به محفل دوش بر دوشیده بودی

چو بلبل می فغانیدم من ای گل
تو همچون‌غنچه خاموشیده‌بودی

نمی فریاد و افغانم شنیدی
خدا ناکرده اطروشیده بودی

چه میخوبیدی ای درّ یتیم ار
نصیحتهای من گوشیده بودی

کدامین ظالمت منعید آنروز
که بر قتلیدنم کوشیده بودی

ریا رخصت اگر میداد زاهد!
ز جام عشق مدهوشیده بودی

نبودی پرده درگر طفل اشکم(۱)
ز مردم راز من پوشیده بودی

چه خرّم روزگاری بود طرزی
که سروی‌را درآغوشیده بودی



اگر آن سرو سیمین‌ساق باما سینه صافیدی
توجه کردی و تیغ جفا را در غلافیدی

---

(۱) نمی پرده دریدی طفل اشک ار «نب»

اگر مثل خودی‌را میگرفتاریدی آن بیرحم
گمان بودی که بر بیرحمی خود اعترافیدی(١)
چه بودی گر خدا باما گنه کاران بفضلیدی
ز یمهای کرمهایش کفی ما را کفافیدی
اگرانسان خلاصیدی زدست نون وفاوسین
نهادی پای بر افلاك میم و لام و کافیدی
طریق عشق بیحاصل بسی می مشکلد ایدل
اگر گفتی(٢) که آسان است لافیدی، گزافیدی
رقیب دیو سیرت گر نمی منعید عاشقرا
بگرد کعبهٔ کویت به از حاجی طوافیدی
نمی نوحی نمی ایوبی ای بیچاره طرزی دم
مزن از صاد وبا و را چو عین وشین وقافیدی

---

(١) اگرهمچون خودیرا میگرفتارید آن دلبر
گمان بودی که بردل سختی خود اعترافیدی «نب»

(٢)وگر گفتی «نج»

رباعیات

((مولانا طرزی افشار))

ای آنکه کسی بکنه ذاتت نرسد　　غیر تو بخوبی صفاتت نرسد
وی داد رس جمله بداد طرزی　　در هر دوجهان جز التفاتت نرسد

*

آنم که ز فضل تو نمی محرومم　　هر چند که درحساب می معدومم
نه از عجمیده ام نه هم از رومم　　می خاك ره چهارده معصومم

*

این نه تومان وظیفه کز بهر معاش　　لطفیده صفی شهم که خلداد خداش
تصحیف نایده ز آن سبب می ندهند　　نعم البدلانیده دهیدندی کاش

*

نه ماه بسمی آنکه نه ما بدهد　　توّابیدیم تا که عشرید عدد
آگه نه که عقد ده زنه می بترد　　غافل که همان نه است اندرابجد

*

شاهی که بنور عدل پرتوچو مهید　　بیحدّ گنجید و بی نهایت سپهید
می مطلعید اگر ز حال طرزی　　این ده تومان وظیفه میکاش دهید

ای آنکه چو طرزیت ثنا گستر نیست هست این روشن که طرزی دیگر نیست
من در ده و نه نمی توانم وقفید مولای من از دوازده کمتر نیست

٭

طرزی بامید اینکه خواهد شاهید روزش همه هفته اید وهفته ماهید
وزماهش راگمان سالیدن نیست بس گوشهٔ همتی که خواهد راهید

٭٭٭

خالی ز تو مملکت مبادا خانا وت عمر دراز باد عالیشانا
نوروز محرّمیدی امروز اگر تشریف تو دیر یافتی احیانا

٭

شط العربی که روز و شب می مدّد ای بحر سخاوت این نه جز راست نه مد
هر روز دو بار از ره صدق و صفا درگاه تو می سجدد و می مسعودد

٭

در بلدهٔ بصره در ره خیر بلد با یك دو رفیق خالی از کبر و حسد
نعز است سوی مقام با فیض علی رفتن با جزر و آمدن همره مدّ

٭

کعبه نه رهش براهها میماند می العطشد پیاده وا میماند
از اسم شریف میر حاجش بدلیل کین راه بدشت کربلا میماند

٭

اسبم که ز پای تا بسر می سیهید ازدست تو پشتش ای کلانتر سرخید
اکنون چه علاج غیر تحسینیدن روی تو برنك اسب من بادسفید

غم چکمه‌دلاحج‌یولی اودر’در(۱) کیم‌خاك ره حجازتاج سر’در(۲)
میرحاجمزك‌ٔ همت اعلاسندن(۳) انشاء الله حجّمز اکبـر د’ر(٤)

٭

هر کسکه نه‌عیب‌خویش بیند کوراست آن بی‌بصر ازمنزل مقصد دور است
در حالت کوری اگرش پای نظر آید بسر عیب کسی معذور است

٭٭٭

کو؟بت‌شکنی همچوخلیل الرّحمن کافر فکنی شیعهٔ شاه مردان
تا یابد ازاو شکست وخیزدزمیان یعنی که بت زمانهٔ ما غلیان

٭

ای کرده مدارخویشتن دودکشی ننگت ناید ز دود بیسود کشی
نزدیك کسی که هوشیاراست بسی می‌افضلد از دودکشی کود کشی

٭

هر نیك وبدی که درجهان میسپرد می‌مسجدد آن دلشده یامی‌دیرد
فی‌الجمله که‌خلاّق نشایدشر کید انشاء الله عاقبت می خیرد

این رباعی ترکیست: (۱) غم‌مکش دلا که‌راه‌حج آن‌دراست
(۲) که خاك ره حجاز تاج سرمن‌است
(۳) ازهمت‌اعلای میرحاج‌ما
(٤) انشاءالله حج ماحج اکبراست

هر چند در این‌دیر بلاها باشد
آن به‌که بصبر پـای برجا باشد
می تخفیفد گر الم ایوب است
می‌صبحد اگرخودشب‌یلدا باشد

☆☆☆

جزاهل‌سفر کسی‌دراین‌دهکده کو؟
یك‌نفس که‌خیمهٔ‌اقامت‌زده کو ؟
دررفتن‌این راه بلد بسیار است
امابلدی که رفته وآمده‌کو؟

☆☆☆

ایجان دادن چو هجرتومشکل‌نه
در عشق تو غیرحسرتم حاصل نه
بر کام رقیب لاعلاج و ناچار
از کوی تو میروم ولی از دل نه

۰☆۰

ر گل‌بنی‌خواروزاروحیران‌ایتدی(۱)کو گلیمی‌حزین‌دیده‌می گریان‌ایتدی(۲)
نر کسلری‌تك ایلدی‌بیمار بنی(۳)
زلفی کبی‌حالمی‌پریشان‌ایتدی(٤)

۰☆۰

دررهگذرش نشسته‌ام‌با صد سوز
شاید که طلوعد آن مه مهرافروز
در بخت سیاه خود ولی می‌بینم
کز طالع من نمیطلوعد امروز

این‌رباعی‌ترکیست:(۱)یك گلی‌مراخاروزاروحیران کرد
(۲) دلم‌راحزین‌ودیده‌امراگریان‌ساخت
(۳) مانندنرگسهای‌خودش‌مرابیمارساخت
(٤) مانندزلفش‌حالم‌راپریشان‌نمود

لیلی‌وش من فلانه آن مست نگاه   زد تیر نگه برمن و وارست زراه
اکنون اگرم مرهم ورحمد خوبست   ورصید صفت بسملدم بسم‌الله

☆☆☆

اگننده(۱) قبای آبی آن سرو روان   ظاهر زوئیده طرز طالب علمان
اینك سخنیدنش حدیث وقرآن   ایما و اشارتش معانی و بیان

☆☆☆

خانا سنه سال وماه بیرام اولسون(۲)   مشرق‌وش الندە گون کبی جام اولسون(۳)
نعمت چوق ودشمن یوق ومحبو به مباح(٤)   دورنده مدام بیله ایام اولسون(٥)

☆☆☆

آن باشه(٦) که برده بود ازدل غم من   می‌سوزدزخم پنجه‌اش مرهم من
بگرفت کبوتری و رفت از دستم   یعنی که کبود پوش درماتم من

☆☆☆

طرزی زبرای باشه دل تنگ مباش   گو باشه و بند(۷) وجلغو(۸) وزنگ(۹) مباش

---

(۱) دربرش (ترکی)
این رباعی هم ترکیست (۲) خانا بتوسال وماه عید بادا
(۳) دردست مشرق آسایت جام آفتاب مانند بادا
(٤) نعمت زیادودشمن نیست ومحبو به مباح
(٥) دردورت مدام اینچنین ایام بادا
(٦) نوع مرغ شکاری است
(۷) بند پای مرغ شکاری
(۸) چوبیکه مثل طوق بگردن باشه اندازند ودروقت شکار او را میان دو انگشت گیرند که کمر مرغ نشکند
(۹) زنگوله‌های کوچك که جهة فهمیدن محل نزول مرغان شکاری بپای آنها می بندند.

چون سیمرغ صحبت زینلخان را چکانیدی درقدمش انگک مباش

٭

در گنجه زغصه گرچه لبریزیدم لله الحمد باز تبریزیدم
هفده شبه‌رنج گنجه را درتبریز از دامن دل به نیم شب ریزیدم

٭

ای آنکه بسر میقدمی همچو فرات خوش‌باش که‌درسعی‌طواف‌حضرات
در هر کامی گناهت تو می‌محود چندین حسنات مینویسند برات

٭

صد شکر که بر مراد فیروزیدم واز ارض غری‌در دل افروزیدم
درشصت وهزاردرنجف‌دریکروز یوم المولود روز نو روزیدم

٭

تعمیر گرفت این مبارك منزل از شیخ علی بندهٔ شاه عادل
براسم شریفش‌چواضافیدچهل (۱) تاریخ شود همچو مرادش حاصل

٭

ای صدر نشین بی‌عدیلیدنها عالم ز تو در ذکر جمیلیدنها
از بزم تو روی رفتنم نیست ولی می‌سیلیدم دست معیلیدنها

٭

ای آنکه وجودت زاطباً فردید چشمی که زعلت رمد میدردید

(۱) تاریخ‌مزبور مساوی‌است با(۱۰٦۰)سال‌هجری

از فیض دم تو للّٰه‌الحمد بهید وزخاك درتوشکرروشن گردید

•✿•

ای سید والاگهر پاك سرشت زینسان که بدرگهت خوشاندم‌سروخشت
آدم صفت امراهبطوا گر رسدم می‌ادریسم نمی برونم زبهشت

•✿•

ای کزکرمت‌حاتم طی‌شرمنده‌است این‌بهله(۱) تك‌بنفش‌باب بنده است
من همچو بیاد گاریش میدستم انکارکه‌سیداست‌اگرچه‌بنده‌است

•✿•

میرزا زتو غمگساری میخواهم یعنی که مسیح‌واری میخواهم
حرفت نشنیده‌ام بچوب چینی ازدست توچوب‌کاری‌میخواهم

•✿•

شهمار به‌پویه‌مست چون گنج‌روان اصلان‌چوپلنگ جنگ‌اندرجولان
لیلی‌شده مجنون‌خرامش‌میدان(۲) چشمیدن بد بدورد ازصاحبشان

•✿•

چون طالب یار قطره میباید زد در لیل و نهار قطره میباید زد
بهر اخذ هزار دینار از تو میرا دو هزار قطره میباید زد

---

(۱) دستکش چرمی که برای گرفتن مرغان‌شکاری بدست کنند

(۲) شهمار واصلان ولیلی اسامی اسبان‌است که توصیف وتعریف ازآنها نموده است

ای سید سادات که حرفت سند است ‌ ‌ ‌ امروز در آمد تو از چارحدّ است
تو نیکی و نیک می امیدند از نیك ‌ ‌ ‌ این استرا گر دلدلدام ..اك بداست

٭

این استر افشار که می مالیدش ‌ ‌ ‌ چون اسب عرب می قشو و شالیدش
در راه گذشت او تصوّرها هست ‌ ‌ ‌ ز آن جمله یکی فلان نارسالیدش

٭

این خلعت نوّاب همایون میمون ‌ ‌ ‌ بر مهدیقلیخان که ز بد باد مصون
سر رشتهٔ تاریخ ز خلعت چنگد(۱) ‌ ‌ ‌ چون چار دهد از عشر اتش بیرون(۲)

٭

دایم رخش دولت خان در زین باد ‌ ‌ ‌ پیوسته ز پادشه بر او تحسین باد
تاریخ مخلّعیدنش را گفتم ‌ ‌ ‌ حرز بدنش قبای شاه دین باد(۳)

٭٭٭

نوّاب مصدّعیدنم ناچار است ‌ ‌ ‌ امثال ترا مصدعیدن کار است
آنکو مرض مفلسیش مستولیست ‌ ‌ ‌ محتاج دوای شربت دینار است

٭٭٭

یارب حالم بهیده باشد چه شود ‌ ‌ ‌ وین غم ز دلم تهیده باشد چه شود
از همت نوّاب نه بنده دهید ‌ ‌ ‌ ده نیز اگر دهیده باشد چه شود

---

(۱) بدست آید
(۲) مساوی با یکهزار و شصت است
(۳) یعنی یکهزار و شصت و یك (۱۰۶۱)

قصاید و مقطعات

((مولانا طرزی افشار))

بسم الله الرحمن الرحیم

برونیدم چو دیدم اصفهان محنت سرائیده
ز پیش خویش هر نا کد خدائی کدخدائیده
یکی در خون مردم‌ریختن سرخیده چشمانش
یکی دنیا به در یك لقمه ایدن اشتهائیده
بهکس‌همدگرروز وشب اندرچون وچندیدن
برغم یکدگر پیوسته در چون و چرائیده
بهمری داد خواهی راجعیدی از در اینان
پس از رشویدن بسیار عکس مدّعائیده
چو عودیدم چه دیدم مسند آرائیده جمجاهی
وزان ناصوفیان صحن صفاهـان را صفائیده

بنصبانیده بر هر منصبی روشن روانی را
که چون خور عالمی از رای هریك روشنائیده
یکی را اعتماد الدولگی لطفیده کز رایش
هزاران همچو من بیچاره را مشکل گشائیده
غم عالم بشادی گر به تبدیلد نمیدورد
که بیمش جمله امیدیده و خوفش رجائیده
خدائی را که ثانی نیستش باید سپاسیدن
که از شاهان بما عباس ثانی را عطائیده
شهنشاهی که از شاهان دهراست انسب وانجب
دلیلش اینکه جدّش بهترین انبیائیده
چو خار و گل بود شاهان دیگر را باو نسبت
که در باغ سیادت گلبنش نشو و نمائیده
شهی دریا و کان شرمنده ایده از دل و دستش
که خاك پاش را سر های ما بادا فدائیده
مبارك مقدمی کاندر گذرگاهش اولو الابصار
بجای سرمه می چشمند خاکی را که پائیده
همین از اوصاف او میکافید بر کافّهٔ مردم
که اصل پاکش از نسل علی المرتضائیده

بود عدل وکرم از ملك دنیا اصل مقصودش
نه چون دیگر شهان دل در جهان بیوفائیده
گدایان درش عاریده‌اند از افسر قیصر
کمینه چاکرش از ملك اسکندر غنائیده
توان گفتن که حاتم بوده در زمان خود
بعمر خویش اگر یکروزه بذلش را سخائیده
زمین را فی‌المثل برسر چو زرین تاج تالارش
بچشم چرخ خاك آستانش توتیائیده
گدازیده زر قلب عدو در کورهٔ قهرش
مس احباب از اکسیر احسانش طلائیده
غلام دور دستی چند سر پیچیده از طاعت
نه پنداری همین براهل ایران پادشاهیده
بدورانش بلا و فتنه نایابیده(۱) در عالم
همین چشم بتان فتنیده بالا شان بلائیده
فنای لشکر فسقیده تا از ناهی توفیق
سپاهی از مناهی تایب و شه پارسائیده

(۱) نایائیده «ند»

چه تعریفم از آن دلدل نژادانش که درسرعت
یکی برق ویکی باد و یکی مرغ هوائیده(١)
بتجویز شهنشه لیك در یك بیت می‌ترکم
که طرز کمترین گاهی بترکی آشنائیده
یریمقده یگنقلده پری تك جلوه اتمکده
بری ایلان بری اصلان بری آهو لقائیده(٢)
بس این تعریف کاسبان شهند و شاه اسبانند
چو شاهنشاه بی‌مثلیده اسبش بی‌بهائیده
زهی خیل وزهی لشگر زهی شاه همایون فر
که باد از هر بدی محفوظ خیر حافظائیده
خوش آن کز بهر دفع لشگر رومی ببغدادد
بر آن ترکان،همی‌شیران‌ایران را رهائیده(٣)
بپاکد آن زمین پاك راز ایشان و ما باشیم
همه جمعیده خاطر بی تقیه کربلائیده

(١) در تعریف واسامی اسبان شه سروده است
(٢) دررفتن وسرعت ومانند پری در جلوه کردن ؛ یکی مار یکی شیر یکی آهو لقا است .
(٣) دراینجا هم شاهرا بجنگ عثمانیان وانتزاع بغداد از دست آنان ترغیب مینماید .

وز آثار قدومش دجله همچون آب حیوانده
چنین کامروز خاك اصفهان را سرمه سائیده
بحمد الله چنان از یمنش آبادیده اصفاهان
که بومیده غریبش وز وطن بومش جلائیده
شها در گلشن وصف تو طرزی عندلیب آسا
نوا هـا میـزند امـا بغـایت بینوائیده
بجرم اینکه غیر از راستیها نیست در بارش
چگویم چرخ کج رفتار در کارش چهائیده
بطرز تازه از مدح تو مملوانده عالم را
مجایز! کو بود گرسنیده و غیر امتلائیده
ستمها واقعیده بر وی از دست پریشانی
بدادش نا رسیده کس شکایت هر کجائیده
کنون میسا کنند از شکوه و میبردعا ختمد
چو دایم دودمان شاه را از جان دعائیده
الهی باد در دنیا و عقبی شاهیت باقی
بد اندیش تو از روی زمین بادا فنائیده
مدام از بی‌لباسی حاسد جاه تو لرزیده
همیشه داعیان دولتت زربفت قبائیده



بدهر کهنه دگر نوبهار پیدائید
سواد سبزه چو خط نگار پیدائید

بخیده بود جهان همچو عاشق مهجور
خور از مطالع گرمی چو یار پیدائید

تحصنید بحصن جبال رومی برف
چو سبزه چون عرب نیزه دار پیدائید

زیادتید قزلباش روز را لشکر
زوال هندی شبهای تار پیدائید

زسیر سر و قدان باغها خجل میدند
شکوفه باز نقود نثار پیدائید

مگو شکوفه که بهر فراز بك دی
ز صوفیان سپه تاجدار پیدائید

نه مارچوبه سر از سبزه زار بیرونید
که از مدینهٔ مرغی منار پیدائید

بطرز چشم من از مهر مه رخساری
ز چشمه‌های عیون جویبار پیدائید

ز فرط قطره قطارش گمیده در وادی
چو سیل چون شتر بیمهار پیدائید

غریب گمشده را در دل از نسیم هوا
هوای دیدن یار و دیار پیدائید

بجلوه چون گل صد برگ صد کلید عیان
بناله مرغ چو بلبل هزار پیدائید

چو اصل کار همه رنگ رنگ بی رنگیست
ندانم این همه الوان چه کار پیدائید

بلی مراد از این نو نهاطلوع مهی است
که بهر هستی او نور و نار پیدائید

محمد آن که ز نور مطهرش نصفی
علی سر آمد و هشت و چهار پیدائید

در این عدد که بروج فلك کنایه از اوست
ستاره های سیادت مدار پیدائید

مه سپهر سیادت بدور ما شاهیست
که نور عدلش درهر دیار پیدائید

پناه بیضهٔ اسلام شاه دین عباس
که اش ز تیغ اثر ذوالفقار پیدائید

دقیقه ایست ز انصاف شاه عادل و راد
تساوئی که بلیل و نهار پیدائید

نمونهٔ ز وقوعیدن ثنا و صله — زبان سوسن ودست چنار پیدائید
چوشخص راباشارات شادخلعت وزر — درخت را زهوابرگ وبار پیدائید
مگر خیال کف شاه کرد دریا را — که نی ببسته میان ازکنار پیدائید
کنون زمانه برغم مخالفان گردد — بکام ما که شه کامکار پیدائید
گمید ازقدغنها فساد وفسقیدن — صلاح کار صغار و کبار پیدائید
شکست رونق بازارباده ایدنها — بسی درستی از انکسار پیدائید(۱)
فتاده بود متاع خردزقیمت وقدر — ز لطف شه دگرش اعتبار پیدائید
بکام عقل چنانکه گمید بیهوشی — سحر دماغ برغم(۲)خمار پیدائید
میان بحروشریعت نمیتوان فرقید — ز موج آب که برروی کار پیدائید
بگوشراب قلی بیگ زعرصهٔ ایران — بگم(۳)که خسروپرهیزکار پیدائید
دلا دلش مملول ازنفس درازیدن — دم دعای خداوندگار پیدائید
هیم امید ازآن کز پی صلاح امم — زسرش ائمهٔ هشت وچهار پیدائید(٤)

که شه بفیض چنان در جهان همی پدائید
که آفتاب بفصل بهار پیدائید

☆

(۱) اشاره به بستن میخانها وقدغن شرابفروشیست
(۲) کمال هوش «ند»
(۳) گم شو
(٤) یعنی ازسرشت ائمهٔ هشت وچهار پیدائید

تا کی دلا بشهر صفاهان مکرّری
پهلو زدن بکود کشان دروی ازخری

ازموج مردمیده صفاهان بسان بحر
پیش ازغرق بساحل اگرمی شناوری

کثرت هوافق مثل ترك می بدد
آن به که رخت خود زصفاهان برونبری

دریااست اصفهان وتودرّ گرانبها
ابراست اصفهان وتو خورشید خاوری

ازاهل اصفهان که زقارون دهند یاد
گر جمله می کلیم کلامی نمیرری

ارواح اهل مال بحالت نمی رسند
گر در نفس بروح قدس می برابری

دّرسخن زتو بچه خواهند قیمتید
قومیکه هست پیشهٔ ایشان خزف خری

درگوش درنگیردشان دّرنظم تو
گر حافظیدهٔ بسخن گفتن دری

از سیم غبغبان صفاهان تراچه سود
با زر میدمسخر اگر حور گرپری

می پای بند علت کاشی دراصفهان
گر دستمی بزلف درازمعنبری (۱)

بر بند بارخویش ز بازاریان شهر
قوشقون (۲) تکلفی چکنی گر نمیخری

ازسر هوای هند به بیرون مبار کست
درلاهجان ورشت اگرمی سراسری

درشیروان که مولد خاقان معنی است
می نصرتی بمقصدا گرمی مظفری (۳)

تا آیدت زدست برو پشت پای زن
هر جا بجانبت بنگاهند سرسری

چون ذلتیدن ازطمعیدن مقرراست
خوش آنکه قانعیده برزق مقرّری

---

(۱) یعنی دراصفهان پای بند علت آرزوئی که میگوئی کاش دست بزلف عنبرین میزدم

(۲) ترکی: تکلیف پذیرائی وتعارف ظاهری بی اصل را گویند

(۳) مظفر میرزا درآندوره حاکم شیروان بوده

در کنج صبر گنج قناعت طلب کزو — چون کیسه دلت بپرد می توانگری

نه در وظیفه خیر و نه در جود هم وجود (۱) — نامی ز هر دو مانده چون کیمیاگری

نتوان گرفت از کف مستأجران وقف — یکضرب بهبهان بدو جو ضرب حیدری

آرم خطاب اگر بخط بندگان صدر — گویند طرز یاوه ز حق رنج میخری (۲)

کاوردهٔ خطاب ندانستهٔ که نیست — هر رقعه اعتباری و هر قصه باوری

و آنگه بطعنه گویند این قوم پاک مال — کی پاک مال وقف برای چه میخوری؟

درد دلیدنم ندوائیده از کسان — و آنگه زبان طعن خسان ایده نشتری

ور زاد ره توقعم از غیر گویدم — با مبلغی وظیفه ز ما نیز میخری

حاصل نمیوظیفه نشود ولیک میشود — نام وظیفه مانعهٔ خیر دیگری

از بس پی وظیفه زدم دم رسیده ام — آورده ام بدست طریق قلندری

در راه ری بسا که بامید زر مرا — ایده است خشت بالشی و خاک بستری

کافر ترحمیده چو در طول این طریق — درعین پینکی زده اسبم سکندری

نگرفته دست بنده زعمال وقف هیچ — گوشم ولی گرفته ز فریادشان کری

قزغان و طشت در گرو بیع شرط رفت — نوبت رسیده است بیوشقاب و انگری (۳)

از بابت وظیفه نشد شلغمی وصول — هر چند در محال نمودم چغندری

از بهر زینت متصدیست مال وقف — به گر نهند نام زر وقف زیوری

---

(۱) ندرجو درسم جود «نج»

(۲) خر هستی نفهمی

(۳) مجموعه و سینی بزرگ

وجه وظیفه رخت خر واسب میشود ... یا بم مگر وظیفه خودرا بزرگری

هر یك پی معیشت خود راه برده اند ... گر تات شهری است و گر ترك لشکری

بیچاره آنکه چون من بیچاره نیستش ... مزدی ز کاسبی و نصیبی ز نوکری

هرچند از نهایت افلاس ایده است ... آزار بی نهایتی اعسار بیمری

اما هزار شکر که از مهر مرتضی ... دارم درون دل همه زرهای جعفری

یکحبه حب حیدر اگر دردلی بود ... قلبش شمر اگر بحز بند زبی زری

با نقد جان خریدن یك ذره مهر او ... بر آسمان شود چو مه و مهر مشتری

آن ناصر رسول که پیوسته در غزا ... آمد ز خصم روبهی از وی غضنفری

آن مصطفی مثال و خلیل خدا خصال ... کز وی شکست اکبر اصنام آذری

گویا از آن گذاشت خلیل آن بت بزرك ... تا بیند از ولی خدا ضرب حیدری

با مصطفی شریك و سهیم بده در امور ... در غیبت و حضور بغیر از پیمبری

نور نجوم آل علی میدلیلدش ... درطالع هر آنکه بود نیك اختری

جز درك اسفلش نتوان یافت مستقر ... آنکس که بر وصی نبی جسته برتری

ای سروری که پیش بلندیده پایه ات ... خسر است خسروی و قصور است قیصری

می مرتدد کسیکه بود معتقد که بود ... بعد از رسول جز تو سزاوار سروری

آنراست ملك باقی و روی سفید بخت ... کز صدق قیصری بدلاند بقنبری

ماهیند ذره که هوای درت نمود ... شاهید بندهٔ که تورا ایدچاکری

ای دوش عرش سای نبی پایه گاه تو ... چون غیر کی بدنیی دون سر در آوری

از صبغة اللهست نت از دانهٔ انار ... رنگ مبار کیدهٔ یاقوت احمری

خورشید پنجهٔ توطلوعیده هر کجا — محویده سایه‌سان ز دلیر ان دلاوری
بر اوج معجزت بمثل همچو ذره ایست — عودیده گر بامر تو خورشید خاوری
جودیدهٔ همیشه و بخلیده حاسدت — بل باهمیده نخل و رطب بیدو بی بری
هر یك ز مهر و کین تو کسبیده فی المثل — موقن بدّر ثمینی و شکاك مرمری
بیوصف تو مقرّ طبیعت بود ملال — بی مدح تو محصل خاطر مکدّری
شاها در تو قبلهٔ حاجات طرزی است — هر جای ار چه هست ولی نیست هر دری
میداد د(۱) از گنه ز کرم داد وی بده — ای از تو منقبس کرم و داد گستری
میراجید ز لطف تو باجرم بیشمار — کز داورش بملتمسی روز داوری
غیر از دعای دوست و نفرین دشمنت — این خسته از کجا و شمارا ثناگری
تا میدمد ز سقف سما نرگس نجوم — تا میخمد ز باد صبا سرو کشوری(۲)
پیوسته اولیای تو در گلشن حیات — انفاسشان بسینه کند روح پروری

مانند قوم عاد نسیم سحر کناد
بهر محذ بیدن اعدات صرصری



زهی ز کلك تو روی زمین نظامیده — عطاردت ز نویسندگان نامیده
هزار نافهٔ مشك سیه بدشت بیاض — غزال کلك تو بزده چون خرامیده
بهر زمین که نمائی اشاره می‌مشکد — قلم بدست تو چون آهوئی است رامیده

(۱) داد میکشد
(۲) سرو کشمری «نب»

سوی تو هر که پی مطلبی نهاده قدم — زدست جود تو کامیده پس نگامیده
دراین حضیض بغیر از ملازمان تو کیست — بحلم وهمت واحسان بلند نامیده
مکان مکرمتـا معـدن معاونتـا — نه نازجود تو چندین هزار کامیده
کجاشد آن همه لطفیدن تو بابنده — چراست صبح رعایت بدل بشامیده
توئی که گر الف ودال و باناید کسی — کرامتت بکرم عین ومیم ولامیده
بجرم اینکه جدائیده ام زدر گاهت — ز من زمانهٔ بی مهر انتقامیده
مرا بسر حد تبریز کدخدائیدن — زسیر وشعر بخاویده(۱) ولجامیده(۲)
شد آنکه قوّت پرواز هر دیارم بود — تأهلیدم وماندم چو مرغ دامیده
بزیر بار عطای تو ام ز بهر تقدیر — محبت تو مرا چون شتر زمامیده
زداعیت تو نیادیدهٔ در این مدت — بذکر خیر تومن همچنان قیامیده
اگر زبنده وقوعیده است تقصیری — بعفو، (۳) کامده ام بر درت سلامیده
وگر به بنده نبخشی بپادشاهی بخش — که کرد گارش بر انس وجن امامیده
وصیّ احمد مرسل که روز رستاخیز — شفاعت همه را لطفش التزامیده
تعبّد خدمش ملجـاء الملوکیده — زیارت نجفش مقصد الانامیده
شهی که درهمه احوال بر سپهر کمال — پس از رسول خدا بر همه همامیده
گمیده جوهر روح عدو بر نگ عدم — چو در مبارزت او تیغ از نیامیده

(۱) چدار : پای بنداست
(۲) بقیدیده و لجامیده «ند»
(۳) عفو کن

چورا کبیده رکاب دوم نداده هنوز | بپاس بوسه کلام الله اختتامیده
بخام و سوخته قرصین چرخ کی ماند | سه قرص جو که عطارد ز شب صیامیده
شها کیم که بمدحم ترا من مسکین | خدای مدح و ثنای تو در کلامیده
همین سعادت و اقبال می بسد که بوم | ز دولت تو غلام تو را غلامیده
بجز گدای تورا سلطنت و بالیده | بغیر کلب تو را مردمی حرامیده
ستاره های حسودان تست یا همه شب | که سر نگو نداز این سقف نیلفامیده
ویا حسود تو تا عزم نام چرخیده | شهاب ثاقب برسینه اش سهامیده
شب صیام تو خورشید چارمین قرصست | که چرخ چارمش از مطبخ تو وامیده
وظیفهٔ تو وضیعیده و شریفیده | سوابغ تو خواصیده و عوامیده
کسیکه یوسف مهر تواش بمصر دلست | بهر دو کون عزیزیده و گرامیده
بطوف مشهد توحاجی از نسعییده | نه زمزمیده، نه رکنیده، نه مقامیده
سخنوری که بمدحت نه ناطقیده بود | بنزد اهل سخن داخل سوامیده (۱)
زداور دوجهان می تو قعد طرزی | که باد دردو سرا این دو بردوامیده

مخالفان توفی النار خالدنیده
موافقان تو را نورهم تمامیده



ای ایده از خدنگ نگاهت فکار دل | در هر نگاه صید تو میاد هزار دل
سالار کاروان جمالی و هرطرف | قیدیدهٔ بهر سر مو صد قطار دل

(۱) سوام حیوان زهردار وحشی

باخیل خط هنوز نه پیوستهٔ ولی | پیوسته می‌بری ز صغار و کبار دل
شمعی وهر کجا که شبی جلوه میکنی (۱) | پروانه ایده ات ز یمین و یسار دل
شمعا شبی بکلبهٔ ما چهره برفروز | تا جان اید نثار تو پروانه وار دل
دور از دهان غنچه مثال تو عاشقان | داغانده اند لاله وش ای گلعذار دل
تا چند باشد از تف هجرت تپیده تن | تا کی بود ز دست غمت داغدار دل
جانا بجان خسته مجور (۲) ار ندا علاج | می‌شکو داد بجان عدالت شعار دل
سرور وان کشور جان پیر بوداقخان (۳) | کز خاک مقدمش نپذیرد غبار دل
میعطرد از هوای حضورش چو گل دماغ | میخرمد ز رای رخش چون بهار دل
از بزمش آنکه بلبل باغ طبیعت است | کی میل گاشند بودش گر هزار دل
تا شد دیار دشتستانش (٤) شکارگاه | کند از وطن غزالهٔ دشت تتار دل
چون آهوش گذار باین دشت واقعید | ورنه نهد بدهکده تبریز وار دل
میروشند بصیقل یک التفات او | گردد گر از حوادث بسیار تار دل
تا ملک جسم راست مشارالیه جان | تا صدر سینه راست ممالک مدار دل
یارب همیشه کام دلش حاصلیده باد | چون طرز یش مباد ز غربت نزار دل

---

(۱) جلوه ایدهٔ «نا»
(۲) جورمکن
(۳) پیربداقخان در آندوره فرمانفرمای فارس و بعد فرمانفرمای آذربایجان بوده
(٤) مقصود دشتستان فارس است

سرخیده بادش ازمی عشرت چو گل دماغ
بشکفته از نسیم فرح غنچه وار دل



الهی تو این سرور بنده پرور — که خاك قدومش سر انراست افسر
ز آفات حفظیده او را و ما را — مکم(۱) سالها سایه وهویش از سر
سرای سر افرازی و رفعتش را — سر طاعت سروران باد بر در
خمار غمش سر مدرداد و بادا — دماغش مدام از شراب طرب تر
از آن منکراین مجاری مئیده — که می جام تحقیقدازحوض کوثر
چودید اکثریرا بمستی وغفلت — ملولید طبعش ز وضع مکرّر
چواسم شریف خود از اوّل عمر — مسنّ(۲) خداترس وش میکندسر
بلفظیدن وفکر درّ است و دریا — بلطف وغضب بادبانست ولنگر
اگر چند خورشید می زر نثارد — ولی فرق ازاینجاست تاچرخ اخضر
چرا کز زر خرد نمیفایدد کس — وزین در بر آیدبت سیم پیکر
بترك وبتاجیك درعدل واحسان — عدیل و نظیرش باینان مباور(۳)
خداوندگارا همان بنده ام من — که درخدمت بندگانت باین در
دعائیدم و همتیدی ر آمد — ز فال جمال تو حجمّ میسّر

(۱) کم نکن
(۲) پیر ــ بداق
(۳) باور مکن

چو من میدعایم ترا بیش ازاول   تو هم التفاتیدنت را مکمتر
گمانید طرزی که تغییر منصب   اید طبع نوّاب را طرز دیگر
چودیدم همان‌منبع‌فیض‌وجودی   که بودی بشیراز الله اکبر

☆☆☆

بروز سعد تا با هم ملاقیدند خانینا
تن تبریز از این خانین گوئی یافت جانینا
از این خان‌فی‌المثل تبریز می‌همچون گلستانید
زتشریفیدن خان دگر شد گلستانینا
قرانیدند در روز مبارك چون مه و خورشید
که محفوظ ازقران باشد این دشمن قرانینا(۱)
بتسخیریدن آفاق وانفس در شب و روزند
بتدبیر و بهمت هر دو پیرین و جوانینا
گه وبیگه زالطف وقهر ونفع وضرّ و خیرو شر
براعدا رنجها احباب را راحت رسانینا
عوان گرگك با میش رعیت می‌علفزارد
باغنام رعایا عدلشان باشد شبانینا
باین تبریز می‌تنگد بآن سلماس می‌سهلد
برای هر یکی بایستی آذربایجانینا

(۱) ترکیست : دودشمن کش

مرا هم دولتینی دست داده تا ایم یکجا
زمین بوسی این هر دو بهمت آسمانینا
الهی تا بود بحر سخن کان کرم باشند
بدّر افشانی وگوهر نثاری بحر و کانینا



زهی ز هیبت تیغ تو ارسلان عاجز
ز شوکت تو زمین بلکه آسمان عاجز
به پیش بذل و عطای تو بحر و کان مسکین
بزیر بار برات تو اشتران عاجز
چنانچه زاغچه می دست پاچد از شاهین
بدان صفت ز تو هستند هندیان عاجز
ز حملهٔ تو دل ازبکان دو می نیمد
که پیش گرز گرانست گردکان عاجز
چنانکه عاجزد از چنگک باز اردك و قاز
سواد لشکر عثمانیان چنان عاجز
بدور دور تو گردیم ما که در دورت(۱)
چنان ز عدل تو ایدند ظالمان عاجز

(۱) ز آنکه در دورت «ند»

کـه جز حـکایت دیرینهٔ نمیگوشیم
که رهروی شده باشد ز رهزنان عاجز
اگر فلاخن حفظ تو باشدش در دست
نمی ز حملهٔ گرگان شودشبان عاجز
اگر ز مدح تو داعی بعاجزد معجب
که میشود ز مدیح تو مدح خوان عاجز
تو آن یگانه در بحر آل عمرانی
که شد زمعجزهٔ جدّت انس وجان عاجز
شهنشها ز وطن تا بغربت افتـادم
شدم چو طایرگم ایده آشیان عاجز
خصوصاً از پدر پیر تا جدائیدم
شد از فراق من آن پیر ناتوان عاجز
به بنده بندهٔ درگاهت ار نلطفیدی
عجب نبودی اگر ایدمی بجان عاجز
چرا که مرد چو افلاس وغربتیده بود
شود ، بود همه گر رستم زمان ، عاجز
یقین که میقوید از نسیم احسانت
بخاك پات مشرّف اید هر آن عاجز

امیدوار چنانم از آن خداوندی

که در بیان صفاتش بود زبان عاجز

کز التفات تو باشند دوستان خرّم

وز انتقام تو گردند دشمنان عاجز

☆☆☆

بمن داد میرزا نعیم استریرا | که بروی نشینم چو عیسی خریرا
چه استریکی بردعی رنگ خوش ره | که در پویه‌اش مانده کبکاً دریرا
عجب استری حانمیدار نگردد | در این ره خرهمتش گاهگیرا
چو بر استر اینچنین راکبیدم | در این ره خرهمتش گاهگیرا
چه لطفست وه‌وه که دادی نسیمش | هوای نعیماً وملکاً کبیرا
مباد از سرش سایهٔ والدی کم | که نازد بخلقش صغیراً کبیرا
دبیران عالم قلمها شکستند | چو آمد بعرصه شعیباً وزیرا
هر آنکس که درظل کلکش پناهد | نمیوهمد از گرز منکر نکیرا
نشانندش ارخود بجای عطارد | وزیریدنش نیست امراً خطیرا
بسیف وقلم درزمانه چراوئی | نداده نشان کس ببالا وزیرا
چو ازخشم درروزهیجا بغرّد | به پیچد در آفاق صوتاً کبیرا
اگر کاتب دفتر محشر ندش | شود در قیامت حساباً یسیرا

بود شعر ما شاعران نزد نظمش ... متاعی که می کمترد از شعیرا
بر اشتهای مزعفر پسندش ... بود ننگ و عار یده نان و پنیرا
نروزد شبی کز پی عشرتیدن ... نجمعند با او جواناً و پیرا
اگر زود اگر دیر، هی مینمارد، ... نمی التفاتد بزوداً و دیرا
پدر اینچنین و پسر میرزائی ... که گر نبود از صحبتم شانه گیرا
بدانگونه چسبم بدامان پاکش ... که بر پشم خایه نچسبد کتیرا
ندارد بشفقت شعیباً شهیباً ... ندارد بهمت نعیماً نظیرا
گدای سر کوی این میرزایان ... به از شهریاران همت قصیرا
فقیری که بر فرش ایشان نشیند ... نماید فراموش نقشاً حصیرا
جز ایشان کز ایشان بود هر چه دارم ... جلیلاً حقیراً قلیلاً کثیرا
بضحکم بریش بزرگان شهری ... کز ایشان ندارم خمیراً فطیرا
منم آنکه آوازهٔ تازه طرزم ... شده در جهان آفتاباً شهیرا
اگر همت حافظم می ظهیرد ... شوم شعر را در قلمرو نصیرا
من امروز در اصفهان میکمالم ... نمیگردم انوریاً ظهیرا
زبان آوران زمان می خموشند ... چو من بر کشم بلبل آسا صفیرا
باین طرز تازه مرا می برازد ... که بر شاعران جمله باشم امیرا
چو در کشور طرز خان زمانم ... چرا بوده باشم فقیراً حقیرا
سزد گر بمن شاه ایران بلطفد ... نقاره دهل کره نا و نفیرا

مرتب کنم مجلس عیش و عشرت — بر آرم نواهای بمّاً وزیرا
دهم طرز نورا شیاعاً رواجاً — بنسخم لغز نامه انوریرا
دعای شهنشاه دین را دمادم — کنم ورد ذکر زباناً ضمیرا
صفی شاه ایران و توران که آمد — بر آرندهٔ ملك و تاجاً سریرا
زخویش نهانیده آباً حیاتاً — زرویش عیانیده بدراً منیرا
بر همتش پست کوهاً بلندا — زجودش عرق ایده ابراً مطیرا
زشادی نگنجیده در کیش و قربان — از آن دست و بازو کماناً و تیرا
چنان کاهن از دست داود موسید — سر سخت اعدا شدش چون خمیرا
پی صید اعدای روبه صفاتش — همه غازی نش پلنگاً و شیرا
زبونیده دردست او دشمن دین — چو در پنجهٔ شیر بغلاً حمیرا
ز آوات و عاهات بادا حفیظش — علیماً حکیماً سمیعاً بصیرا
غذای احباش شیراً و خرما — سزاوار اعداش نفطاً وقیرا
چو طرزی شب و روزم از جان و از دل — دعا گوی شاه شجاعاً دلیرا
الهی دعایم اجابت نمائی — بحق محمد بشیراً نذیرا

خدایا نگهدار ما را و او را
که هستی علی کل شیٔ قدیرا

☆☆☆

بعزم کعبهٔ مقصود بر راه — نهادم رخ توکلت علی الله
زراه طوع می بیت الحرامم — زمکروهات راهم نیست اکراه

بکنج دل مرا گنج قناعت   بس است ارچه ندارم درجگر آه
زشوق کعبه دست و پا گمیدم   هدایت یافتم الحمد لله
چنان مشتاق چاه زمزمیدم   که یکسانید پیشم راه باچاه
همی باب اللهم ازدست عصیان   چو مظلومان بدرگاه شهنشاه
موهمانم دلا، کین ره درازاست   که ما رانیز همت نیست کوتاه
اگر محتاج همراهیده باشم   رفیق بیرفیقان هست همراه
الی الله الغنی فوّضت امری   عن استمداد غیر استغفرالله
وگر گوئی سبب هم میدخیلد   علی پاشا بس است اسباب این راه
چه پاشا بلکه گمراهان حجّ را   شه بصره است راه بصره شه راه
علی قدری که درمیزان همت   مساویده است اورا کوه باکاه
چو شیران برسر ره مسکنیده   نه درسوراخ سرحد همچوروباه
بمصر خویش درمعنی وصورت   مبرائیده از امثال و اشباه
بگرمی ایده عالم گیر چون مهر   ولی درکسر نفس خویش چون ماه
ببصره کعبهٔ دل راست بانی   چون اندر کعبه ابراهیم آواه(۱)
کدامین خسته دل سویش روانید   که ننمودش روان بروجه دلخواه
نکوئیهاش نقل مجلسیده است   نباتیده است اوصافش درافواه
مرا هم مهر وصفش غایبانه   بدل نور سرور افکند ناگاه
ربود ازفارسم شوق حضورش   چو از پستی رباید کهربا کاه

(۱) آدم صاحب علم الیقین ومؤمن کثیر الدعا و متضرع

کنون می صره ام افتان وخیزان | کان الکاه(۱) از باد سحرگاه
مگر نوری زخورشید جمالش | برین کاه اوفتد چون بدر گاه
سخن را بر دعایش می تمامم | سقاه الله من کأس و ابقاه

چو حرف مختصر می خوشتر باشد
چو طرزی ساختم ثوب سخن تاه

☆☆☆

بخدمت تو ایا میرزا علی مقصود
که در دوکون بر آیادت از علی مقصود
یکی مقدّمه میعرضم ارچه گستاخیست
باعتماد سخای توای سزای ستود
سه برگ سبزکه عمّ تو از سبازی هند
برسم تحفه فرستاده بود در قهرود
یکی از آن سه خیالش دلم زغالیداست
نەیده مردم چشمم تصوّرش چون دود
سخن درست بگویم محبتیدستم
زچشم پاك بکوری هر بخیل وحسود
اگر چنانچه زانعام عام خاص هند
کند زلاطفت ایازیدن مرا محمود

(۱) لفظ کاهرا باالف ولام معرب نموده .

خدا گواهست که قبل از وقوف برمالك
بسی نگفته‌ام ایکاش که این زمن میبود
چو یافتم که توئی مالکش رجائیدم
چه پیش همت تو هست بیعدد معدود
کنون تو هم بتصوّر که این دو نبود سه
یکی بهر دو برابر سلیم حصه نمود
و یا میان سه و چاریا چهار و پنج
علاج علت لاوقف بینهم را زود
موافق عدد خواجگان همان بهتر
که خمس خواجه اید ثبت در دفاتر جود
و یا شمار که فوتید در ره از سه یکی
و یا نیامده انگار از عدم بوجود
غرض که چشم منش در پیست تا دانی
که چشم بد زتودورای زمانه را مقصود
☆☆☆
دلا فسرده دلیدم ز شهرهای عراق
علی‌الخصوص ری آن مستقر اهل نفاق
زبر دماغان بسیار کم دماغیدم
میم زنشئهٔ مازندران دماغی چاق

زبس برودت اهل زمان وسردی دی
مشاهدیده ندیدم در این سفر قشلاق
جهانیان همه قشلاقی و من مسکین
خلاف قاعده می‌واردم بهر ییلاق
اگر رفیق بطعنم ندل خراشد به
چو من بلغو نایدم زاهل خویش فراق
خجل زخانهٔ خویشم وگرنه در چله
نمیکسی سفرد جز چال چو من بچماق
برای بچه و معقوده میکنم جانی
وگرنه داده دل من دوکون را سه طلاق
اگرچه از کمی دخل و بیشی خرجم
برنج ومحنت جفت و ز عیش وعشرت طاق
و لیك میسفرم معتمد برزاقی
که وحش وطیرز رزقش میند استرزاق
بسختی از ره مازندران نمی سستم
که می‌تلافید آنکس که هستمش مشتاق
چنان بجاذبهٔ التفات می‌کشدم
که فی‌المثل نتوان واقفیدنم بوهاق(۱)

(۱) وهق بمعنی کمند است یعنی نمیتوان بکمند مرا نگاهداشت .

عزیز مصر مثالیدهٔ که چون یعقوب
ندیدنش بود از دیدن ندیدن شاق
قسیم قسمت قسّام میرزا قاسم
که قسمتاد بهشتش زقاسم الارزاق
سرآمدی که اگر حاصلید موئی ریخت
به پیش مردم سرپا برهنه چون محلاق(۱)
از او اگر بغناید کسی نمی‌عجبد
که هست منبع احسان و معدن اشفاق
زبسکه با همه کرمیده است و خوبیده
چو مهر و مه شده مشهور انفس و آفاق
سوابغ نعمش درد فقر را درمان
مفرّح کرمش زهر فاقه را تریاق
ضعیف چون بقدومش مشرفد قوتد
چنانچه مه مید از قرب خوربری زمحاق
رسیده صیت سخایش بسمع خورد وبزرگ
غنیده از کفش اهل صحاری واسواق

(۱) آدم سروریش تراشیده .

کلام جود سخاراست همتش مصدر
حدیث بذل عطا را مروّتش مصداق
بود میان وی وحاسدش بوصفیدن
تفاوتی چو حق و باطل مجی و زهاق
اگر نواز غریبد غریب نیست که هست
برامکه کرم و میرزا تقی انفاق
بدودمان کریمش نمی بد اندیشد
مگر کسی‌که زحوّا و آدم آمده عاق
ایا وزیر بلندیده قدر جاهیده
که یك رواق زدرگاه تست این نه طاق
توئی بمعنی از امثال امتیازیده
تو میوه ایده درختی و دیگران وقواق
بحسن خلق توئی فی‌المثل در این طبقه
چو مصرعی بخط بوتراب در اوراق
نیافته است در این روزگار طالب رزق
وسیلهٔ زتو به تا برزقد از رزاق
ترا نه نسبتم ای تازه روی در بخشش
بعنکبوت صفاهان که صیدشان شده واق

کمند لطف تو هرگز نانقطاعیده است
مسلسلیده و پیچیده است در اعناق
در این زمانه بخلق کسی نممنوند
مگر بخلق خلیق تو خلق از خلاق
بهر که می‌ستمد پنجه پریشانی
زشست وسیلی جود تو میخورد شلاق
زبخل و خسّت و امساك بودهٔ بیزار
بلطف و مکرمت وجود بستهٔ میثاق
زبسکه بحر صفات زمان خویشیدی
زبان غریق مدیح تو ایده بی‌اغراق
بعقل جمله رسیده است این‌سخن‌که رسد
ترا وزارت اشرف بارث واستحقاق
ز حسن خلق تو کرشمهٔ با صفانید
ره گریز بگیرند بندگان زاباق
منم که آمده طرزیده وار مرزیده
بعزم سجده در این آستان طاق رواق
توکلیده و از راه صعب لاهیجان
ز کوههای دماوند اوفتاده طراق

کنونکه درکه مازندران(۱) غریبیده‌است
بغیر حفظ خداوند ماله من واق
نمی عجیبد اگر عرشیان بآمینند
چنین‌که دست دعائیده عرشرا برساق
همیشه تا که بود ابلق فلك با زین
مدام تا که بود خنگك چرخ با قلتاق
کمیت دولت بخت تو باد سرجیده(۲)
بحق فارس معراج راکبیده براق

٭

باز افتاده هوائیم بسر می رشتم
تا ایم خاك دری کحل بصر می رشتم
رشت را انبته الله نباتاً حسناً
مصر می کنیتم و کان شکر می رشتم
دلگشا آمده چون نطق نظام الملکست
از برابر اثر باد مگر می رشتم
اگرم کوه به پیشد نگشایم احرام
بسته ام در ره آن کعبه کمر می رشتم

(۱) دوره مازندران «ند»
(۲) زین کرده

گر همه تشنگه چو خوبان بخدنگ مژگان
پیشوازند مرا سینه سپر می رشتم
رفته بودم سوی ری بهر وظیفیدنها
دارم ازهیچ خبرها چوچپر[1] می رشتم
باشد اول بجهنم گذر اهل بهشت
بنده را هم بری افتاد گذر می رشتم
هست هم قافیه هشت بهشتیده نشان
تا بگیرم ز در خلد خبر می رشتم
ظلمتیده است بچشمم همه گیلان جز رشت
همه جا شام غریبان سحر می رشتم
چون مرا آمده مقصود از این سیر سفر
دیدن مردم پاکیزه سیر می رشتم
با وجودیکه در او شاه نتشریفیده است
ای مکلف ز صفاهان مشمر می رشتم
عجبی نیست که رشتیده یکی دریا دل
گر چو غوّاص بامید گهر می رشتم
مکه ایده بمثل رشت از آن ذات شریف
سفر مکه مید خیر اثر می رشتم

(۱) مانند چاپار

بسکه عیشیده ام از بزم بهشت آثارش
جانب خلد بخوانندم اگر می رشتم
رشت از او رشک بهشتیده مکرر نمید
گر چه رشتیده ام از پیش دگر می رشتم
نشوی سایهٔ بیوایهٔ غیرم هستم
طالب طوبی مطلوب ثمر می رشتم
بی مرادیم چرا بیهده مغلوبانند
تا بیابم بمراد تو ظفر می رشتم
عیب نبود که بجای دگرم چون رشتید
قدر دانندهٔ ارباب هنر می رشتم
روشنی بخش دل و دیده بود دیدارش
چون کلیم و قبسیدن ز شجر می رشتم
چون برشتی و بفیضی زرخش ظاهر هست
ای که مخفیده ترا گرچه ممر می رشتم
نقد دیدار وی و جنس نوازشهایش
به از این رنج ری و سود سفر می رشتم
مرکب ار لنگد و پا اعرجد و سر گیجد
از اولی اجنحه قرضیده دو پر می رشتم

تا ز گوشیدن آن دیدهٔ اهل بینش
این خزف‌ریزه اید رشگک درر می رشتم

تا مگر کار د،ر نظم رسانم بنظام
می حوالم سر حاسد بحجر می رشتم

ای شناسای گهر های سخن تو بمثل
لجهٔ رشتی و من همچو نهر می رشتم

شاید ار چرخ برد رشك برشتیدن من
کز پی دیدنت ای رشك قمر می رشتم

چون نظریافت زصاحب نظری همچوتورشت
ملکت روم نیارم بنظر می رشتم

ظهر مهرت بمثل ایده مرا چاشته خور
هفته و سال ومه و شام و سحر می رشتم

گردنیدست مرا رشتهٔ رشت کرمت
در زمان تو ندانم چقدر می رشتم

تازه روئیت ترانیده مرا وز اثرش
با دماغ و سخن تازه و تر می رشتم

صاحبا جذر ومدّ صدر و صفای من و تست
نه ز سعییدن طرزیست اگر می رشتم

یارب از بعد صد و بیست بخلدی بیخوف
همچو من کز ره بیخوف و خطرمی رشتم

☆☆☆

اگرچه مبتلای محنت دشت مغانیدم
بحمدالله کـه در روز مبارك شیروانیدم
درآن دشت عدم رنگیده روحم رفته بود ازدست
بروی مردم شهر شماخی تازه جانیدم
زسختی در جوانی اید صحرای مغان پیرم
همه پیریدهٔ سنّند و من پیر مغانیدم
د آن ره بودم از جان سیرکز تبریز تا شیروان
بسرد و گرم دلها و بیابان آب و نانیدم
قیامت در مغان دیدم صراطش در جوازیدن
ولیکن چون مظفرّ میرزائیدم جنانیدم
نشان از سرّ حفت بالمکاره یافتم روزی
که با دستور خسرو صحبت جنت نشانیدم
زگرما گرچه ایدم کهربا واریده در وادی
زفیض نشئهٔ یاقوت رویش لعل سانیدم
چه تشویش از طعام حاضری خیر المضیفیدم
چه غم از لم زدنهای رسانعم المکانیدم

نمی دیگر دماغم خشگد از تشنیدن و غیره
که خود را برکنار دجلهٔ همت رسانیدم
چو تیرش یافتم درراست کیشی چون ایم بر کس
که دیدم گوشهٔ لطف و بتعظیمش کمانیدم
بر اخلاق نکویش واقفیدم بوی مشگیدم
شکفته روئیش ایدم تماشا، گلستانیدم
چو از کوچك دلی پرسیدمش بنمود خشخاشی
چو از مقدار همت سائلیدم ساولانیدم(۱)
بغیری با وجودش مدعای خویش عرضیدم
میان مطلب خود آسمان وریسمانیدم
نکو ناما اگر منصور عودم زین سفرشاید
که برنام تو فالیدم بیزدان استعانیدم
زدم برحاسدانت پشت پا درمنکب ایشان
عروج آستان همتت را نردبانیدم
بکرمان زیره می بردم ترا می هرچه آوردم
اگرچه کمترم زان نیز خود را ارمغانیدم

(۱) مقصودش کوه سبلان است که دراصطلاح عوام ساولان میگویند

من این ره آمدم تا از غلامانم حسابانی
اگرچه در منازل مطلب دیگر زبانیدم
زرنج ره نیادم کاندرین منزل بحمدالله
بشکر ایزد وصف شما رطب اللسانیدم
زخاطر خضر لطفست برد رنج این بیابان را
وگرنه بهر این برّ بلا میداستانیدم
زبرد وحرّ طبع خلق صحرای مغان طرزی
فراموش ارایم شایدکه ظل بندگانیدم



پرواز لندی دل ینه بغدادلنمقه | اول برج اولیایه‌قونوب‌شادلنمقه(۱)
اول‌خاك‌پاك‌تك‌قنی‌برسرزمین‌دخی | غم پای بندینی قریب آزادلنمقه
مجنونم واوخاکده خاپوره ایلرم | یوق طاقتم جبالده فرهاد لنمقه
کوهیله میخلنمدی‌صحراو باغداد | یعنی که اولیایله اوتاد لنمقه
راه فناده توشهٔ تقوی یتر بنکا | یوق اشتهام یولده بنم زاد لنمقه
تا دجله وفراته‌گوزم اولدی‌آشنا | یار و دیار یاده گلور یاد لنمقه
جناتدن بخیل اید راخبار وتحتها | انهار آخر فراتدن استاد لنمقه

(۱) دراین قصیدهٔ ترکی هم شاه عباس ثانی را بجنگ ترکان وانتزاع بغداد تحریص میکند.

بغداد برخجسته مکان شریفدر | کاوصافی راست گلمزا اعداد لنمقه
سیر میان شهر قلیب یاخشی یار شور | جسرنك کناری یاریله میعاد لنمقه
سیر ستاره وشلره هر کوچه کهکشان | دورنده برج ثابته ارصاد لنمقه
هرگه که ایلرم نجف و کربلانی یاد | سغمز زمین خلد برین یاد لنمقه
حاشا که گر یرم ارم اولسه رضا ویرم | اول بقعهٔ شریفیدن ابعاد لنمقه
سلمانده مضجعی دارالسلام اولان | یارب که اونده سال بنی مقداد لنمقه
خوش دلگشا مقامدر امانه فایده | قویمز یزیدلر بزی دلشاد لنمقه
تا مورد مخالف اولیدر شط فرات | مؤمن مذاقی میل ایده مرداد لنمقه
بز بنده لر او کعبهٔ آمالنك اهلیوز | یارب که قویمه اونلری معتاد لنمقه
بغداد یمز خرابدر اما امیدوار | عباس الیله ال ویره آباد لنمقه
خوش اولکه تابه نشو و نما باغ دادده | شاهنك نهال قامتی شمشاد لنمقه
عباس ثانی اولکه سگك کوئی عار ایدر | جمشید روزگاریله همزاد لنمقه
اول سید الملوك که جد مکرمی | افلاك باعثی در ایجاد لنمقه
تا مژده وجود شریفی ویرلمدی | آدم اراده قلمدی اولاد لنمقه
دارد حسود او طمع آنکه چون وید(۱) | چون آرزوی دیو پریزاد لنمقه
اعدا که خون فاسده مصروفدر تنی | خوشدر سنان شاهله فصاد لنمقه
بدخواه خاکساری باشی تیر نور ولی | شمشیر آبداریله برباد لنمقه

(۱) چون او بشود

چوقلنسه تیره بخت عدوسی نه غم کلور
شاهینه قرقا زربه سی صیاد لنمقه
اقبال شاه تختیه باغلار عدو الن
لیلا جلنسه عرصهٔ نرّاد لنمقه
داوود وار عزمی آنی موملندرر
دشمن تدّبر ایله فولاد لنمقه
برمك هانی که تابو کرم بیشه کاملنك
شاکردی اوله بذلده استاد لنمقه
حاتم بو در طریقهٔ احسانده لیك اونك
بخششده طالعی واریدی آد لنمقه
اول بانی بنای عدالت که دهر ده
بنیان ظلمی قویمدی بنیاد لنمقه
نطع زمین خطه بغداد یاقشور
اعدای دین و دولتی جلاّد لنمقه
شاهنشها کمینه دعا کوی طرزیم
مرشد درینه کلمشم ارشاد لنمقه
نوشیروان وقت سن و ظلّ عدلکه
چو قلر کلور امیدله امداد لنمقه

منهم ستمکشیدهٔ ظلم زمانه‌ام
یت داده قویمه بندگی فریاد لنمقه
وردم دعای شاه عدالت پناه در
هرگه عزیمت ایلرم اوراد لنمقه
تا صدر ملك روح ویرور چار طبعه صلح
هرگه قیلور ملاحظه اضداد لنمقه
عمرنك بناسی قایم اولوب کمسه دشمسون
دورنکده جور و ظلمله بیداد لنمقه



طرزی بنم که حاسده آتش علاویم
تازه سوزن بلارك تازه قلاویم(۱)
قدر طلای خالصمی جوهری بیلور
نادان یاننده خاکله گر چه مساویم
کوته نظر گوروربنی یرده گونش کبی
صورتده گرچه ارضیم اما سماویم
بیذایقه یاننده یوان آشه اوخشیرم
آغزی دادن بیلنلره گیلان چلاویم

(۱) غلاف

خوردیله خورد سالم و پیریله سالخورد

بن طفل شیر خواره وبابا پلاویم

طرزیله فی‌المثل اوکزم هردیار ده

افشار ایلی ایچنده ولی او بزاویم

☆☆☆

فی‌الموعظه

ایها ألناس متنبا کوئید — هست وسواس متنبا کوئید

مکنید ابلهی و بشناسید — قدر انفاس متنبا کوئید

ایده اسراف مسوزید عبث — نقد و اجناس متنبا کوئید

غلیان ازعمل شیطان است — هست ازارجاس متنبا کوئید

آبش از فرط تعفن دارد — حکم انجاس متنبا کوئید

بر سرنی بنهید و ببینید — حال کرباس متنبا کوئید

غلیان نیست که ازعلت دود — ایده آماس متنبا کوئید

از ره عقل وخرد می‌منعید — شاه عباس متنبا کوئید

غافل از حادثهٔ یوم دخان — زیر این طاس متنبا کوئید

بیغرض خاطرتان چون طرزی

داشتم پاس متنبا کوئید

☆☆☆

قصیده

عاقلم ، عاقل و فرزانه نمی غلیانم
نیستم ابله و دیوانه نمی‌غلیانم
دود ارزانی اجلاف چو شنبه بیهود
میروم جمعه بمیخانه نمی‌غلیانم
گر بجبری بیکی از می و غلیان بمثل
میکشم ساغر و پیمانه نمی غلیانم
مطلقا آل قمشیندن گوتوروب اول دودکی
قویمشم مهتر و چوپانه نمی‌غلیانم
بوی زشتی که در این دود کثیفست نصیب
اولمسون هیچ مسلمانه نمی‌غلیانم
عاقل و بالغ اولان آتشه سالمز مالین
نقد و جنسم نه ایچون یانه نمی‌غلیانم
شربت وصل گرگ سوخته تشنه لبه
آتش و دودله کیم قانه نمی‌غلیانم
ذکرله جنت اولور کن نه اچون بنکزدیم
آغزیمی دودله نیرانه نمی‌غلیانم

می بسد دود دل و آتش عشقم بر سر
در فراق رخ جانانه نمی غلیانم
دلبرم شمع دخان کاکل و من میگردم
گرد آن شمع چو پروانه نمی غلیانم
بندهٔ شاه شهان و شه طرزم طرزی
نیست چون شیوهٔ شاهانه نمی غلیانم



فی المثنوی

گرچه جوشید آتشین طوفان
از تنور عجوزهٔ دوران
و آنچنان لاهیجان گرفت آتش
که من از عشق یار آتش وش
چشم زخمی از آتش اید بلند
مردمان سوختند همچو سپند
یك بیك از پی اثاث البیت
عرصه آتشیده همچو کمیت
لیك چون مردمك سیاهیده
هم بظلّ دخان پناهیده
می بلندد دماغ چرخ کبود
که ستون عمارتیدش دود
هر شراری که آسمانیده
جانشین ستارگانیده
در زمین آمد آسمان بنظر
تلّ خاکسترو نجوم اخگر
شعلهٔ آتش فلك فرسا
آسمانید آسمان آسا
بطریقی زبانه برفلکید
که از او شعله شهپر ملکید

زآنچنان شهر پر ززیب وزفر — ماند مشتی زغال خاکستر
الغرض آتشست خشك و ترید — آنچه من شرحمش ازآن بترید
ثانی الحال آصف ثانی — اید بر آتش آب افشانی
بس که بر لاهجانیان مد دید — لاهجان جدیده اید پدید
بلدهٔ لاهجان سمندر سان — تازه و تر برآمد از نیران
باز این آذر آذریده مکان — گلستانید از خلیل زمان
شد ز لطف وزیر نیك نهاد — لاهجان بیشتر ز پیش آباد
گشت القصه آنچنان معمور — که بناهای بی قصور قصور
گفت طرزی چو نقدسیراندوخت — لاهجان کاش پیش ازاین میسوخت
یارب این میرزای دولتمند — زاتش دوزخش مباد گزند



ای کرم کهنه بنام تو نو — قصهٔ این داعی مسکین شنو
گرجیهٔ هست مرا در سرا — نزدیکیده است بحد نسا
نسبت گرجی بسر آمد برو — همچو لیاقیدن کشك وکدو
آمده آن گرجیهٔ زشت کیش — ضدهٔ مریم پی تزویج خویش
مشکلدم ساختن آزاده‌اش — جز که سپارم بعموزاده‌اش
گرچه بزوجیت من قانعست — دختر او یماق ولی مانعست
مانع وآنگاه چه مانع چنان! — روز و شبیده است مرا پاسبان

کافتدم از جانب او یکنظر — نیم نگاهست و هزار الحذر
وای اگر موضمکی خون کنم — یا کشدش یاکشدم چون کنم ؟
خادمه رشکزن اول خانمه — قور قرم آفت یتره جانمه
باعث عمزادهٔ او میکری — خون من از خانهٔ من میخری



فی القطعه

صاحبا مدتیست چون طرزی — سخن از خاکپات میکویم
بقدومت مشرفیدم باز — کردمی ام ثنات میکویم
خوبیت را بربع مسکون در — بلکه در شش جهات میکویم
صفت نیکذاتیت همه جا — ای حمیده صفات ، میکویم
از روش های روح پرور تو — باشدم تا حیات ، میکویم
از تو بی منتها چو فیضیدم — مدح بی منتهات میکویم
دجله ایده‌است یك کفت بمثل — دیکری را فرات میکویم
پیش طبعت به مختصر مدحم — کی سخن از صلات میکویم

داعیان صاحبان بجمعه که من
روز شنبه دعات میکویم



قطعه

لله‌الحمد از حوادث دهر | صبح اقبال ما نمیشامد
گر افولد بدور ما ماهی | ماه دیگر ز گوشه بامد
رفت اگر میرزا حبیب‌الله | خلفش می ملاذالاسلامد
هر کرا کار نا تمامیده است | میرزا مهدیش می‌اتمامد
هرچه کهنیده از وظیفهٔ ما | صد بدر نوش می‌انعامد
سال تاریخ این افول‌وطلوع | مصرع آخرین می‌اعلامد

بهر دین و دول نظام‌الدین
بدر رفت و هلال نو آمد(۱)

✿✿✿

القطعه

بحمدالله‌ازفضل حق‌بحرفضلی | وزیرشهیم دل وکان درکفیده
مه مردم عصر نواب سلطان | کز اخلاف آدم صفی اخلفیده
چودیدم که عباس‌شاه‌این‌وزارت | بسی در محل خودش مصرفیده

سؤالیدم از طرز تاریخ گفتا
شهنشه سلیمان و او آصفیده(۲)

---

(۱) تاریخ ۱۰۵۹
(۲) تاریخ ۱۰٥٤



خلف آدم ای خلیفه لقب	وی دعای تو مردمان را فرض
کان فضلی و بحر علمت را	چشم‌مردم نه‌طول‌دیده نه‌عرض
بمثل اهل علم می ملکند	تو بر ایشان خلیفهٔ فی‌الارض
گر بسمع سخا بمستمعی	سخنی میرسد بذروهٔ عرض
مختصر نافعی کمید از من	ازتوخواهم‌اگرکنی همه قرض



قصیده

مدتی میرآخور غیریدم از بی مرکبی
عاقبت آلیدم(۱) ازاین هردو یکتا اشهبی
مرکبی بس لاغرو ریشیده پشت و سالخورد
اشهبی رشویده صد بارش هر اهل منصبی
توام آن چرخ پیر است این ستاره سوخته
شاهد حالش بتن از داغ هرسو کوکبی
لوحش‌الله بوده قرنی پیش ازاین دندانهاش
حالیا گاه جویدن میزند لب بر لبی

(۱) ترکی : خریدم

شیهه ایدن را فراموشیده این اسب عرب
لیك دارد برخیال دانهٔ جو حب حبی
مانده بودش بر کفل یك موضع آنهم باطلید
ای که‌خواهی کرد طمغا بعدازاین می‌منکبی
او بجز جوع البقر درباطنش چندین مرض
می ز تیماریدنش افتاده در تاب و تبی
هیچ راهی را نمیگیرد به پیش این بارگیر
ملحد اسبان دهر است و ندارد مذهبی



تمثال

اگر بارگیری بجای بدو
ببندی و درپوشیش جلّ نو
کنی نقطهٔ(۱) نقره دوزش بسر
جوش را به نقلی بمصری شکر
به تیماردش مهتر مهتران
دهد گاه کاهیدنش زعفران
کشدهمچو بر گیسوی نوعروس
بیال و دمش شانهٔ آبنوس
بسطل طلایش دهد شکرّ آب
نتقصیرد از هیچ در هیچ باب
بآخر چو خر میگلد روز هو
همیضایعد خدمت کاه و جو



(۱) ترکیست : افسار

فی المطایبه

ز سرمای شب دوشین کشیدم گوشمالیدن
بیکطرزی که واجب اید با یاران حلالیدن
بهمراهیدن ما همتی کز صولت سرما
بسوی قلعه فرضیده است ما را انتقائیدن
کسی کو در میان پرّ قو باشد درازیده
درازی شب سرما از او نتوان سؤالیدن
زبان‌درکش دلازین‌شکوه ایدن‌صابریدن به
و از این بیهوده گوئیدن بباید انفعالیدن
تو کاندر خدمت نوّاب داری میل سیریدن
اگر خود میری ازسرما نمیآید زوالیدن(۱)
شبی باشد نه سالی طرزیا باید صبوریدن
که‌سهلیده‌است‌یکشب‌دیش‌زابردیش‌چالیدن(۲)



بدیها آدمی پنداشتم روز نخستینت
تومیکرگی خطائیدم که گفتم ابن یامینت(۳)

---

(۱) نمیباید زوالیدن «ند»
(۲) ترکی : ازشدت سرما بهم خوردن دندان .
(۳) ابن یامین برادر حضرت یوسف .

برای خاطر یوسف جمالی می عزیزیمت
وگرنه می شماریدیم از سگهای کرگینت
نمی یاریم از بیم تو دیدن روی یوسف را
ندیدی کاش پیش چشم خود چشم جهان بینت
منم این کز برای خاطر یوسف نمی حرفم
وگرنه هرکه غیرازمن بود سوزد بسر کینت
ز بس بد طینتی نفرین نیاید کارگر برتو
وگرنه تیر آهم زندگی میهشت چندینت
چه بد دیدستی ای بدبخت از طرزی مرنجانش
کـه روزی میتواند خواند یاسینی ببالینت



مثنوی

بدستم گل اندامی افتاده بود | که سروش خط بندگی داده بود
پری پیکری، گلرخی، مهوشی | ز سر تا بپا شعلهٔ آتشی
غزال ختن لیك مشکین رسن | اسیر کمندش من وصد چومن
مه نو ز ابروی او در حجاب | جبینش گرو برده از آفتاب
زلب در تکلم رطب ریخته | ذقن سیبی از سرو آویخته
زگردن چه چرخم که بس میبهد | وزو دست تعریف می کوتهد

کمر کاهش از موی باریکتر | سر نیش تل آمّا زگلبرگ تر

خرامیدنش غارت عقل و دین | کلامیدنش غیرت انگبین

مرا آن پریروی رامیده بود | بسی راه با من خرامیده بود

بعشوه دلم را تصرّف نمود | تضرّع نمودم تلطّف نمود

ولی که گهش ناز می مانعید | بلی ورنه ، بسیار می واقعید

چنان والهیدم بدیدار او | که ایدم بصد جان خریدار او

چنین در دل خویش دادم قرار | که خواهم وصالید از آن گلعذار

چه داند ولی آدمی همچو من
که خواهد دو ابلیس راهش زدن

قطعه

غرض ز آمدن گنجه بود دیدن خـان
چو ای وزیر نخانیدم از شآمت تو
نخواهم اسب ضعیف ترا که نتواند
کشید بار من و بنده بار منت تو



مکرّر شدی طرزیا در شماخی | مزین بیش درشهرشروان شکنجه

روان ای(۱،۲) سوی گنجه تا باز یابی
فتوحی ز روح سخن سنج گنجه
در آنجا بخوش وقت از روی خان
عدو بند بازوی سرپاش پنجه
قلی مرتضی خان که از رشك جودش
روان جوان مرد طائیست رنجه
چو از خدمتش عکس آوازه ایدم
بکفتم بو در سرکه مشهور النجه
ز بس طرزیا وصف این خان شنیدی
ندانم کسش است مشتاق منجه(۳)

مثنوی(٤)

فغان از دست ارباب تصدی
که بیرونانده‌اند ازحد تعدی
تصدی دستگاهان محلها
محال وقفشان شد مستقلها
از ایشانست آنچه درمحالست
جوی‌اهل وظایف را محالست
زمال وقف قارونیده هریك
دل‌صد مستحق خونیده هریك
یکی درشهرمیریده برخویش
یکی درمزرعه میرزای اندیش

(۱) روان شو (۲) روان آ «ند» (۳) بقدر من
(٤) در شکایت از متصدیان اوقاف بآستان شاهی

یکی می‌مستطیعد می‌حجازد | یکی از سیم وزر می‌بی‌نیازد
همه در فکر اسباب تجمل | زارباب وظایف در تغافل
تکبر در سر آن مقدار دارند | که از نامیدن ما عار دارند
ولی در عزت ما چون شتابند | وظیفه خوار گاهی می‌خطابند
چگویم زین مبذرهای بیدین | که ایشانند اخوان الشیاطین
زپهلوی دودانگ ملك اوقاف | همه ششدانگ درآئین اسراف
مگر یابندازاین میزان مسرف | درازی ره ارباب وظایف
ازارباب وظایف خود چگویم | ره شرح غم ایشان چه پویم
همه در باخته رنگ ریاضت | زبیم رهزن و بعد مسافت
درازی ره اکثر بحدیست | که آن جزئی کرای(۱) پایشان نیست
از آن جمله‌من مسکین زدمدم | دوصد ره تابری ره میکنم گم
نجاتیدم گر از راه وهلاکت | بآخر میریم(۲:۳) باصد فلاکت
نباشدبس که چندین‌ره طپیدم | بجویم میرزائی چون رثیدم
کمیده میرزا راگشته جویان | وجدتم مثل هذالشّیء گویان
گهی باید قمیدن که رئیدن | زهر کوچه تفحص از وئیدن
وی اسب بیست تومانی بزیری | بزیر بنده لاغر بارگیری

(۱) یعنی کرایهٔ (۲) بری میرسم (۳) میرسم «نا»

بیکدم میرهد فرسنگ فرسنگ خورد یابوی من از سنگ بر سنگ
بهر حال ار بدسته ذیل میرزا به بینی تا چه باشد میل میرزا
نیاسوده من از راه و مشقت بگوش آویزدم دُرهای همت
گهی گوید که زود یدی چه تدبیر نیابد جنس تا یکسال تسعیر
گهی گوید که دیر یدی چه حاصل تمسك ما نویسیم و تو واصل
گهی می بخشد و می گاه جنگد گهی می رو بهد ، که می پلنگد
چو تخفیفیدنی در قرو قرّد بشرط قبض کل جزوی مقرّد
زافلاس و ضروریدن در آندم بخط خود دروغی مینویسم
که طرزی را نمامی گشت عاید فلان و بهمکان هستند شاهد
دگر گویم مهمسازیم فردا نباشد در دلش فردای دنیا
بدینسان آنقدر می انتظارد که همه سیم و زر میزهرمارد
چو عذرش منقطع می ازجهاتد بمیری بدتر از خود می برآتد
چه میری موذی بدسبلت و ریش بری میریده دایم برسر خویش
بیاوه کس ندیده فایق خود فضیح فحشهای لایق خود
زبس از میر بینم کبر و کینه میم راضی بمیر اولینه(۱)
بباید عمری از میری بمیرید گهی داروغه اید و گه وزیرید

(۱) یعنی بمیر اولی راضی میشوم

بصدپیسی (۱) پس ازچندین بهانه — دهد جزوی خرجی تا بخانه
ازاین جزوی غم تامیست ما را — زده‌تومان همین نامیست مارا
بما آزار میماند دگر هیچ — ره بسیار میماند دگر هیچ
ندارم بنده زین آزار اکراه — ولی می‌حیفم از غنبیدن شاه
چه با آزار ومنت واصلیدن — تصدق راست بیم باطلیدن
نه ازخود میکنم‌این گفتگورا — بقرآن خوانده‌ام لاتبطلو را
اگرچه حضرت نواب اشرف — وظیفیده است‌بی‌منت بمصرف
ولی زین نایبان بی مروت — نمی‌یابیم جز آزار و منت
دریغا کس نمی‌خاطر نشاند — کز ایشان شاه داد ما ستاند
شهی کش پادشاهی لایقیده — بر اقران در نجابت فایقیده
سلیمان زمان مسند غور — دوا بخش دل دردیده ازجور
دو هفته ماه اوج پادشاهی — دوم نوشیران داد خواهی
اگر نوشیروان زنجیر آویخت — ولی عباس شه شمشیر آویخت
چنان‌عدلش‌زظلم‌وزوردوراست — که آویزیدن زنجیر زوراست
بایران باز آبادانی آمد — بلی عباس شاه ثانی آمد
چنین گرعدل میروی زمیند — ستمگر می زمین هفتمیند

(۱) ترکی بدی

مگر از پاسبانش دید مزدی — که دایم دزد میگیرد بدزدی
حرامی را چه جای پایداریست — که تا بیرون سر یده پای داریست
به تنبیهیده از شه هر تبه کار — ولی مانده تصدی دار ورهدار
اگر آن صاحب دیهیم واورنگ — نشاندی بر دوراهان میلی از سنگ
برو نقشیده نام شهر و برزن — بسی به بودی ازرهدارورهزن
تصدی دستگاها آنقدر باش — که رخ سایم بدرگاه فلك ساش
بسازم چارهٔ فرعونیت من — چو موسی ورجوعیدن زمدین
فروتت آورم زان یرغه یابو — نشانم بر خرخود چار زانو
وگر دستم زدامان شهنشاه — بکوتاهد چوخاك راه از ماه
بچنگم دامن دستور اعظم — که نازد بروجودش جان آدم
جهان مردمی نواب سلطان — وزیر شه ، ملاذ اهل ایران
چه غم دارد کسی از هر ستمگر — شه عادل ، وزیر نیك محضر
بیا طرزی تورا به زین شکایت — دعای خسرو خورشید رایت
الهی این شهنشاه جوان بخت — که بیرون رانده از ملکش ستم رخت
موفق دار تا دایم بخیرد — چو ذوالقرنین عالم را بسیرد

٭

قطعه

ایها آلنواب سلطان ، ملجاء ایرانیان
داعی دیرینه‌ات را چیست تقصیر وگناه
بیشتر زین بیشتر زین مینمودی التفات
حالیا چون شد که حتی میدریغانی نگاه
درگذر فی‌الجمله کز طوف نجف آورده‌ام
دست خالی ، شعرحالی، دود آه و گرد راه
در زیارتگاه ها بعد از دعا ار جنس ما
هرقدر زین طرز راه آورد میخواهی بخواه
جز زیارت نامه یعنی محضر اهل ریا
ای نکو محضر وزیر اعظم عباس شاه
شکرلله گرچه اکنون حاصلست آن آرزو
لیك دارد هر امیدی علت بی اشتباه
نیست وجه بی‌توجه بودنت الا دو چیز
یا زبخت تیرهٔ من یا زخصم روسیاه
این دو می‌منعند طرزی را زلطف عام تو
ورنه‌فیضت خاص وعامیده است چون خورشیدوماه

مثنوی

دوش در عالم فکریدنها — وز بد و نیك بذ کریدنها(۱)
تا سحر بودم و با صد اندوه — چار چشمیده میان سه گروه
که فلان مرد سخاوت پیشه است — اندکی لیك ریا اندیشه است
بهمدان بهتر از امثال خوداست — لیك از باده نه بکال خوداست(۲)
فسمکان مال فراوان دارد — لیك در خرج سری میخارد
گفتم از غصه غلوّد بر دل — از که شاید که گشاید مشکل
تا دو چشمم بخیال دو عزیز — گشت لبریز جلا در تبریز
دل بشادید ز یادیدنشان — بر زبانید ثنائید نشان
ولد و والد عالی قد را — میرزا صادق ومیرزا صدرا
آن دو انهار سخا را منبع — آن دو ابنای زمان را مرجع
در نکورائی و همت الحق — هر یکی برده زامثال سبق
آن یکی زایر بیت‌الله است — این یکی شام و سحر درراه است
دو وزیران شهنشاه عجم — دو مشیران عقول عالم
هردو آراسته از صدق وصفا — هردو برخاسته از کبر و ریا

هردو را باد خداوند معین
طرزی خسته من المداحین



(۱) به بگزید نها «ند»　　(۲) نه بحال خود است «ند»

قصیده

بعزم آستان بوسیدن شه میصفاهانم
پی کحلیدن از آن خاك درگه میصفاهانم

برون تا از صفاهانیده آذربایجانیدم
ندیدم خویش را خاطر مرفّه ، میصفاهانم

بسرحد ازگل بی برگ و باری تا کیم گردن
کجد مانندهٔ بید موله ، میصفاهانم

دل اهل وطن از من پرو من از وطن دلگیر
از این بیت‌الحزن چون یوسف ازچه میصفاهانم

نمی هندم نمیرومم برای جیفهٔ دنیا
نیم چون شاعران دیگر ابله ، میصفاهانم

از این رفتن مرا بی‌پول وپا هرچند می‌منعی
نمیگوشم به پرپوچ تو والله میصفاهانم

اگر زین پیشتر از هرممر دل می‌غمید اکنون
چه غم در سایهٔ صدر شهنشه میصفاهانم

مرا می‌مشکلید از قم قمیدن ، جذبهٔ لطفش
قمانید از قمم چون کهربا ، که میصفاهانم

چنان میگرمد و می‌تازه روید کز حجابیدن
نمیدانم که بـا خورشید و یا مه میصفاهانم
عسی ان یحصل الابراء فیها من مسیح الوقت
که چشم طالع طرزیده اکمه ، میصفاهانم



فی التاریخ

زهجرت هزار و یك و شصت بود — که مرحوم صدری که‌جایش نمود
حبیب الله آن کان حلم و کرم — شب جمعه آمد بخواب اندرم
بگفتا چه حالیدهٔ طرزیا — بگفتم کـه مظاهرد بر شما
کنم چار ساله وظیفه وصول — کنون داردم عکس مطلب ملول
بگفتا بیادیدهٔ یحتمل — بگفتم بلی ، منفعل منفعل
بگفتم که سهل است اسب‌ای سند — ولیکن غم دیگرم احزند
که لافیده ام پیش اهل وطن — که خواهم شدن سوی صدر زمن
شب و روز در قطرهٔ گفتگو — تنصیف ، اضیدم ، انصاف کو ؟
بگفتا مخور غم که میواصلد — دل تنگت از بند غم آچلد(۱)

---

(۱) ترکیست : گشوده میشود

زهی سید مشفق دلفروز که بر زندگان مردهٔ او هنوز
بیامرزدش کردگـار ودود
که در حلم و اشفاق بی مثل بود



قصیده

آنم که در مقدّمهٔ طرز و اختراع
دارم برغم اهل حسد شهرت و شیاع
در شاعری، نمانده زمینی بملك نظم
کز تیغ طرز تازه نفتحیدمش قلاع
بر هم نمیغمم تهید گر جهان ز من
چون می نخالید ز بقایای من بقاع
بر بکر فکر من همه، تعریضدار کسی
انصاف در مناظره پوشاندش قناع
این طرز دلبریست که در حجلهٔ سخن
جز من نواقمیده(۱) برو لیلة الوقاع
هر بوالفضول دزد و دغل را کجا رسد
طیّ طریق طرز من الا من استطاع

(۱) جز من نواقفیده «نه»

ای مدّعی، نگین سلیمان طرز را
نتوان بشیطنت زکفانیدش انتزاع
خفاش اگر نهٔ زچه می‌غیبتی زمن ؟
تا حاصلاندهٔ بطلوع من اطلاع
فوقی تخلصیده عدو تحتی من است
در بزم طرزا گر طمعد بر من ارتفاع
گوش حسود و نظم مطرّز کجا وکی
اذن شغال و گوهر شهوار اجتماع !
از من‌چه‌کم بود(۱) که گدائی نگوشدش
طرزیست این که شاه صفی داشتش سماع
با این همه نمی بفلوسی بهایمش
عباس ثانی ارننگاهد باین متاع
درهای شعر من بشعیری نمیدگد(۲)
عباس شه نزینتدش گر باستماع
گرشاه طرز فهم نطرفد بطرف او
طرزی زطرز خویش نمیطرفد انتفاع

(۱) چه می کمد «نب»
(۲) ترکیست : نمي ارزد

شاید که نقدد از نظر کیمیا اثر
طرز من فقیرکه جنسی است لایباع
می‌ممکنند که حاصلدش قدر و قیمتی
این بی بها متاع از این خسرو مطاع
شاهی که گر بعین عدالت اشارتد
میکوتهد ز صید ز ون پنجهٔ سباع
ماهی که چون زروی سخاوت به پرتود
آفاق می پُرد ز زر و سیم چون شعاع
بنگر که چون سپهر خمانیده سر، بلی ،
می واجبد بپادشه عادل اتّباع
کیجد سرش زهیبت این آسمان شکوه
دور فلك اگر اید از امرش امتناع
گر بر زمین بدیدهٔ تمییز ناظرد
می هرئید جدا شدن حصهٔ مشاع
کیخسرو کیاست و اسکندر امور
دارای عدل گستر و شاهنشه شجاع
ریمحاند(۱) ازرقوم وزیرش هر آنکه شد
احوال برهمیده بطرز خط رقاع

(۱) ریمحاند «ند»

چون در کمین صیدد امیر شکار شاه
عنقا ز دام و دانهٔ او میخورد خداع(۱)
با همت بلند وقایع نویس(۲) او
کیوان کشیده پای ز ایوان ارتفاع
فردوسی ار زمان ترا یافتی شها
دادی بصد هزار چو خود قیمت فقاع
چون نسبتد کس احمد و محمود را بتو
یك بنده ات هزار ایازیده ابتیاع
با بخشش تو حاصل بحرین(۳) یك پشیز
با همت تو کوه دماوند نیم صاع
گر میل لشگری سوی بغداد ، کوتوال
بغداد را چو زندگی خود کند وداع
می نزعدش زمانه چو انگشتری زدست
برگشتهٔ که با تو برآرد سر نزاع
بغداد(٤) وقندهار چه چیز است پیش تو
یابد زهمتیدنت البرز انقلاع

(۱) فریب (۲) وقایع نگار «نب»
(۳) اهمیت منافع اقتصادی وثروت طبیعی بحرین اشارة تشبیه میفرماید
(٤) راجع به ترغیب شاه به تسخیر بغداد چنانکه دردو جای دیگر نیز اشاره کرده

در اعتقاد بنده بسی می‌فرو ترد
اعدای دودمان تو از ساجد سواع
طرزی زمدح منتقلد بر دعای تو
زین بیش چون دهد بسگان درت صداع
تا از برای گشتی مهر و مهیده است
دریای نیلگون فلک را شفق شراع
مثل مجره سلسلهٔ پادشاهیت
تا آخر الزمان نپذیراد انقطاع



در مذمت جمعی از افشار گوید

در میان جماعت افشار / که کشم اسم پارهٔ بقطار
ذوالفقار وقبابیگ وقیدار / فرغزاد ودوراق بیگ وندار
قارلی آقا و ساروق و یغمور / چاوغون، قیردی، قاچدی عاشور
گ. گجه وبورچه وتتار وقزاق / بوزلقان وقران وقاره بوداق
ملبلان و بهادر و اوزبیگ / قوردواصلان ودیوه وکرسگ
قارچقای واوتلکی ولاچین / قره ترخان ویکترو چرکین
قره ساری وهم ندور و بودور / یارمیش وتورمیش وداشدمور

یولقلی و دزالی و بگلر   یکن و حاضراتقلی وصفر
آت گودن هم ساتلمش و بابر   ایلدز ودویمز بوداق و بدر
اژدر(۱) ودنگز و امیر اصلان   خنجر ونیجق وقلج ز قلخان
بیستون بیگ وبکتش والوند   سره بندی وساولان وسهند
یاغدی وداشقون ویراس ومراش   آتلوخان ویول اوغلی ویولداش
نشود هوشمند فرزانه   کدخدا بر امید تویانه(۲)
گرچه نیت مرا بسنت بود   لیك تویانه هم نه بدعت بود
رسم این قوم چون چنین دیدم   شمع و دستمال ابتیاعیدم
هریکی را زهرکدام یکی   ایدم ارسال تا شود محکی
جمله همچون فلوس قلبیدند   رسم و آئین خویش سلبیدند
کار دستمال ماند نامرعی   شد میان پاچه شمع یکزرعی
وه که این مدخلان ندادندم   قیمت شمع و دستمالی هم
آری آری گناه این بنده است   که ه شمعم درازونه گنده است
نه خداوند مال وجاه ونیند   راضی از شمع و دستمال نیند

---

(۱) اروج «ند»

(۲) تویانه رسمی است ایلاتی که هر کس عروسی نماید جمعی را که دعوت کرده درشب آخر هریکی وجه نقد ویا چیزی دیگر از غله و دواب وغیره بداماد پیشکش میدهند که هم مخارج عروسی وهم قسمتی ازمعیشت داماد تأمین میشود واین رسم در دهات اکنون هم جاری است

شمع گر گنده و درازبدی(۱) پای این قوم را برازبدی(۲)

دستمالم نبودی ار کوچك میشدی از برای شان بلچك

سر و پاشان ندید چون نفعی مینمایند وقت را دفعی

طرزیا این رجای بیجا چیست چون ترا صاحبی چو کلبعلی است

تاولی نعمتی چو خان داری چه توقع ز این و آن داری

خان سگوجان این جماعت او بل سلیمان این جماعت او

حافظش باد ایزد ستار سایه‌اش کم مباد از افشار



قصیده

مصورا نه که یکبار یا دوباریدم
من این حدیث برویت هزار باریدم
که من حریف تو بیشرم و یاوه‌گوی نیم
کجا که همچو توئی یافتم فراریدم
باختلاط توام هست احتیاج کجا؟
هزار همچو تو در هر قدم گذاریدم

(۱) اگر گنده و درازبدی
(۲) برازبدی «ند»

تو عنتریده سردادی و من صباحت جو
تو کاولیده (۱) و من اهل ننگ و عاریدم

تو کاشی و منم افشار صاحب غیرت
تو روبهی و منت چون پلنگ باریدم

سگ من از نظریدن بچون تو میعازید
بروی هچو توئی از کجا دچاریدم

بگو چرا بزبان تو هجو من جارید
دگر بگوی که نسبت بتو چکاریدم

به پیش روی تو تا لب واشد مروازید
گناهم اینکه بچشم تو خاکساریدم

چه نسبتت بمن ای والفضول کاریدی
برو به پیر تو مانی ترا سپاریدم

مگو که هجوتو شدای مصوراین دوسه بیت
که نسبتش نبود بر سرت نثاریدم



(۱) کاولی یاقراچی جماعت سازنده و رقاص را درایران گویند و به بیحیائی و بیشرمی ضرب المثلند سرجان ملکم راجع به اطلاق لفظ کاولی و نسبشان تحقیقاتی کرده

القصیده

ملاقیدندخوش با همدکر سلطان و خانینا
مثال مشتری وماه وخور سلطان وخانینا
صلای مفلسان دهر کاندر خانه دوران
گشادستند برمحتاج در سلطان و خانینا
دم تیغ غم افلاسیان میدر جگر چاکد
نه بیندار زبخشایش سپر سیطان و خانینا
بباید هرسه را از دل دعائیدن که مردم را
دو چشم روشنند وتاج سر سلطان وخانینا
بروز رزم وگاه بزم و هنگام کلامیدن
جهان جرأت وجود وهنر سلطان و خانینا
بوقت صحبتیدن عندلیب وطوطی و بلبل
در اثنای صف هیجا نمر سلطان و خانینا
جزاحسان وسخاوجودوفیض وبخشش وهمت
نمیورزند در شام وسحر سلطان وخانینا
جهانرا همچوملك دل سکندروار میدستند
بهم گردند همدستان اکرسلطان وخانینا

زجود یدن فکندستند در ایام خویش از رشك

بقلب حاتم طائی شرر سلطان و خانینا

ثبات کوه از آن دارند در دولت که بستندا

بگوهر بخشی و همت کمر سلطان وخانینا

سلیمان زمان خویشد از روی رفاهیت

گر اندازند بر موری نظر سلطان وخانینا

اگرچه آدمی زادند از بس میملك خویند

نیند ازجملهٔ جنس بشر سلطان و خانینا

زبس غمخواری وحفظ وحراست گوئیا هستند

سپاهی ورعایا را پدر سلطان وخانینا

چو خسرو اینغلامان علی هریك دری فتحند

سوی بغداد آرند ارگذر سلطان وخانینا

بیاد حضرت مولای خود می بذل مسکینند

شوند ار مالك قرص قمر سلطان و خانینا

چو سیاحی وگنجوری کنی دانی که بودستند

همه دشت درو گنج گهر سلطان و خانینا

وگرمی چینی وماچین پی سلطان و خانیدن

نخواهی دید ازایشان خوبتر سلطان وخانینا

از آن دارند جنس قدر درعالم که نگذارند
بنقد سیم و زر قدر مدر سلطان و خانینا
چو برلطف خدا تکییده هیعزم تسخیرند
نبا کند از قضا و از قدر سلطان و خانینا
سزد گر برشهان فخرد که در ایام خود دارد
چنین عباس شاه ناجور سلطان و خانینا
بلند اقبال وفرخ‌فال‌وخاکی‌خوی ودولتمند
خجسته خصلت و نیکو سیر سلطان وخانینا
عصیر عنصر و نقد وجود و زبده هستی
درخت آفرینش را ثمر سلطان وخانینا
در اولهای ایام شکوفه اجتماعیدند
شکفته روی وخندان‌چون‌زهر سلطان وخانینا
به نیکی‌فی‌المثل نوروزسلطانی وعیدیدند
که میمون باد هر نوروز برسلطان وخانینا
باین مدّاحی یکجای برجا جای آن دارد
که درگیرند طرزیرا بزر سلطان وخانینا

✡✡✡

رسید دست بهم داده با صبا نوروز
بزینتاندن ارض از گل و گیا نوروز

رسید آنکه تشاریف سبزه پوشانده
بدست دشت ز لاله نهد حنا نوروز
زیمن مقدم او پاشلید(۱) روی زمین
مگر که معجزهٔ(۲) خضرهست با نوروز
زنقد و جنس پرانید صحن صحرا را
ندانم اینهمه کسبیده از کجا نوروز
برغم دی که از اشجار برگ و بار افکند
سر شکوفه برآرد زشاخها نوروز
مثال رفتن دی بود چون ذهاب رقیب
بسان یار بیامد بصد صفا نوروز
از انبعاث نباتات رستخیزانده
بلاله روی زمین کرده کربلا نوروز
کهن سرارا رشیده است و فرشیده
بطرز خانه خدایان با صفا نوروز
ببانگ رعد و اشارات سبزه مردم را
بسیر لاله و گل میزنند صلا نوروز
بسیرو سرو سمن از زبان مرغ چمن
بلند ساخته بانگ بیا بیا نوروز

(۱) سبز شد (۲) مقدمهٔ «ند»

عجب که معجزهٔ فصل فصل او شنود
اگر نبات برآرد زبوریا نوروز
زجوش لالهٔ سیراب و سبزه حیرانم
ندانم این رخ یار من است یا نوروز
سزد که اهل زمان عید اکبرش خوانند
چو نسبتیده بسلطان اولیا نوروز
از آن محلل مشکل علامتیده مگر
که شد زغنچهٔ دلها گره‌گشا نوروز
مناسبیده که آقای روزها باشد
چو هست روز غلامان مرتضی نوروز
اگر چه بخت مرا نیست روز نو روزی
ز دور چرخ ندیدم بمدّعا نوروز
بصد تجمل و اسباب واردیده بخلق
گذشت از من بی‌برگ و بینوا نوروز
خجسته بر همهٔ مؤمنان خصوصاً باد
مبارکیده بسادات عهد ما نوروز
توهم بر غم زمانه در این زمان بجنون
که باشدت همه ایام طرزیا نوروز

☆☆☆

سلیمان زمان عباس ثانی — که نبود در جهان ثانی و همتاش(۱)
سلیمانی که در سرکار(۲) عالیش — سحابست وصبا سقّا و فرّاش
زنسل پاك صاحب ذوالفقار است — برین برهان قاطع تیغ برّاش
شهی شمشاد بالائی که یارب — مصوند از بلاها قد و بالاش
نصیب دوستانش ناز ونعمت — حوالتگاه باش(۳) دشمنش داش(٤)
چنان در باب جنت دادسان داد — که حیرانید عالم در تماشاش
بآئینی کزو اهل نظاره — بماتیدند چون تصویر نقاش
چنان سانی که جوزا در فلك گفت — که در سلك غلامانید می کاش
خوشا حال غلامانش چه نسبت — بحال ما دعاگویان قلاش
غلامیدن بشه جای که دستد — چه جای اقرباوقوم وقرداش(٥)
برای یاك غلامش می کم آید — رود گر حاصل دنیا بشا باش
سواران هر یکی شیر ژیانی — همه مرد مصاف وجنك وپرخاش
همه در دستشان هومیده فولاد — به پیش چشمشان البرز خشخاش
همه خوشنودی شه مطلبیده — همه در کشتن اعداش عیاش
همه از روی ویکرنکی واخلاص — به پیش پاش اندازیده اندباش
بخدمت منتظر باالرأس والعین — که حاجبها چه ایمایند بالقاش(٦)

---

(۱) در تعریف سان دیدن شاه عباس ثانی (۲) درگاه «نج»
(۳) ترکیست سر (٤) سنگ (٥) برادر
(٦) بترکی ابرو را گویند که با الف ولام ذکر کرده

همه تشنیدهٔ خون مخالف — همه مغز عدوشان بهترین آش
بحیّ و میت دشمن نرحمند — برایشانند چون نزّاع ونباّش
اگر برهندی واوزبك بخشمند — نمی‌فرقندچون آتش‌قوری،یاش (۱)
سرهندی و اوزبك را بدندان — بخردانند چون مرجومك وماش
نچشمیده یچندین چشم گردون — شه ولشکرچنین‌زرپاش‌وسرپاش
بتوفین خدا با این عساکر — زهندواوزبك ورومی‌چه پرواش
زهرجانب‌طلوعدهمچوخورشید — مخالف میخفاید همچو خفاش
بتوفیقد خدایش تا ببغداد — زرومی بازخواهد خون بکتاش
خدا و مصطفایش باد حامی — علی و آل‌بادش یارو یولداش (۲)
پی تاریخ سان شاه اعلی — مدد می‌خواستم زاقبال والاش
که ناگه استماعیدم زافواه — که سیصدمردزافشاراهل‌ومأواش
ازآنجمله بداق وبوزلقان‌بگ — قباد وقارلی و قرداد و مرداش
چوسیصد داخلد تاریخ سانست — زهی شأن سلیمان قزلباش
از این سانیدن نواب اشرف — کنون آوازه شد دررومیان‌فاش
که‌بغداداست‌قصدشه‌درین‌حیث — مهیای گریز ایده است یاشاش

بشارت رفته کایند بصررا
بکحلانند ازخاك كف‌پاش



(۱) خشك وتر (۲) تركیست همراه

القصیده

هر که می‌مخبرد از خوشدلی وخوشحالی
کو خبر کن بمن غمزده زینها حالی
ز استخوانیدنش از دست سکان معلومید
که هما نیز نبالیده بفار غبالی
هیچکس نیست که نبود گرهی در کارش
لیك در حال کسی نیست چو من اشکالی
خاطر جمع ندیدم زحوادث گویا
آفریدند مرا بهر پریشان حالی
گر فراتم بی آبیدن از آن با لب خشك
رسد از طالع بد ظرف مرا غربالی
عکس مطلب بنگاهید که در پیش طبیب
من کری میکنم اظهار و کنند کحاّلی
غیر اگر میوهٔ نارس بخورد می‌نضجد
من چو نضجیده کنم میل پذیرد کالی
گر ببایع طلبم راه دلیلی قحطد
ور در نظم فروشم عدمد دلاّلی
غیر آزار و ریاضات نمی حاصلدم
طالب العلمی اگر میکنم از ابدالی

آنچه من می‌کشم ازکشمکش دور زمان
گر تو ای رستم ایام !کشی ! میزالی
عمر صرفیده و طرزیده‌ام و نظمم را
آن لراقم کندش کنیت و این هزّالی
گه بود مولدم از قبلهٔ کرمانشاهان
گه زئی می‌لقبانندم وگه خلخالی
راست گوئیدن و گفتن نکسادیده چنان
که خرد صرفه اد از غیر کرّی و لالی!
لعب ولهو زیادید و عبادات کمید
هنر و فضل رخیصید و سفه شد غالی
جود احسان و کرم ارعبثانیده بود
فخرها درکمهٔ و منور نیست و قـالی

☆☆☆

ترجیع بند

ای در قامت قیامتیده　　شمشاد قدان قیامتیده
بالای تو هرکجا بلندید　　از سرو سهی اقامتیده
میموزونی ز پای تا سر　　ای سر بسر استقامتیده
میم فم و مصرعین زلفین　　ایهام تمـام تامتیده

هرچند سلام ما نگیری | باشی همه جا سلامتیده
چون دل بوفای تو سپردم | بیدل شدم و ندامتیده
کیفیت عشق تو چه داند | شیخی که مرا ملامتیده
گفتم چید(۱) ار ببر در آئی | ای کامم خوش زکامتیده
گفتا که لبیده میکناری | بادا نمکم حرامتیده
ای دیده ودل بیا که عاشق | در دیدهٔ جان مقامتیده
مرغ خرد بلند پرواز | در نیم نگاه دامتیده
انگشت نمای حسنی اما | آئین جفا بنامتیده
از وصل تو دیگران ممتع | بی بهره من غرامتیده
اشک گلگون چهرهٔ زرد | از مهر توام علامتیده
در روی رقیب می نجنبم | گوئی که مرا حجامتیده
صد بار بدرگهت سگیدم | یکبار مرا نحرمتیده
خوش آنکه بحجره‌ام در آئی | چون خضر نبی کرامتیده
ویرانهٔ دل بدست لطفت | شاید که شود مرمتیده
ای ازنظر تو خلق خرم ! | گاهی بنگاه سوی ماهم

بند دوم

آنی که زدل نمی برونی | از تست برونی و درونی

---

(۱) چه شود

میماتاند هزار لیلاج ... در عرصهٔ غمزهات فسونی
خونریز نجایزی و هردم ... ریزندهٔ صد هزار خونی
آزاد ز قید زید وعمری ... بی پروا از چرا و چونی
در پایهٔ ناز سرفرازت ... جز نیست سپهرسرنگونی
الطاف کنی مگر، وگرنه ... کو تاب و توان آزمونی
بفرست مرا بسوی کویت ... از پیك خیال رهنمونی
چون جان ندهم زغم که چون غیر ... باری نسؤالیم که چونی
ز آن روی مبارکیده دورم ... از شومی بخت واژگونی
فی الحشر وسیلة بوصله ... یا قوم بسیفه اقتلوانی
خورشید رخ تو می تمینم ... در سایهٔ طالع زبونی
عشق تو کجا و عقل یارب ... کونجدی و نشأ جنونی
یا من یحیی العظام عینه ... فی فرقتکم قتلتمونی
پابوس تو چون نمیم دستد ... ای خضر زمقدمت شکونی
باری نگهی که نیست دردل ... درهجر توصبری وسکونی
ای ازنگه تو خلق خرم! ... گاهی بنگاه سوی ما هم

بند سوم

بخت توهمیشه میجواند ... تخت تو بلند ز آسماند
زلفین سیاه می کمندد ... مژگان دراز می سناند

گرسرو قدان هزار باشند | حکم تو بجمله می‌رواند
چشمم بره تو شهسوارا | گلگون سرشك می‌دواند
ورخود همه جبرئیل باشد | قاصد چو تو نم تسلیاند
از راز کمر نمود موئی | تا صوفی شال می میاند
کس نیست چو دست او بگیرد | درقتل کسان چه می‌بهاند
از پیر مسر کشان جوانا | کت قد چو تیر می کماند
ای در یتیم نظم ما را | گر گوشانی نمی زماند
اخلاص تر از قلب مخلص | کس مثقالی نمی کماند
بر پیری من مسنك طعنه | کز لعل تو پیرمی جواند
گفتی طرزی بترك ما گفت | گر می فوتد نمی چناند
ای آنکه خدنك غمزه‌ات را | الا دل ما نمی نشاند
بگذار که عاشق دل افکار | در پابوس تو سرفشاند
امروز که باد باغهارا | از برگ لباس می‌نواند
دریاب بخلعتی که داعی | احسان ترا نمی کماند
ای از نظر تو خلق خرّم ! | گاهی بنگاه سوی ما هم

بند چهارم

دیریست که دره توای یار | می پازسریم همچو پرگار
گرد سر نقطهٔ دهانت | کیجیده سریم و پای افکار

بر غیر چو ماه میطلوعی / می پنهانی ز ما بریوار
برده است به نیم چشمکیدن / چشمت گرو ازهزار عیار
صد بار غبار راهتیدم / یکبار ز خاك راه بردار
بیطاقتیم ز حد برونید / چون چاره نمیکنی بناچار
از دست تو پای میگذارم / منصور مثال ، برسر دار
نتوان خواندن ترا خداترس / نتوان گفتن ترا ستمکار
دنیا و زسنبل تو یك موی / عقبی وز گیسوی تو یکتار
جویای تو از شمار بیش است / با همچو منی کمیت بسیار
طرز یست از اتحاد این هم / توازمن ومن زخویش بیزار
با آنکه چومهر پرتویدی / یکذره نمی شوی پدیدار
کلمیخ نجوم بیتو ما را / مشمار بچشم غیر مسمار
زهراست بچشم آب حیوان / بی ماردوزلف وچشم بیمار
خط آمدوزلف رفت وگردید / از کثرت مور گنج بی مار
ازچشم توچشمداشتی نیست / الاّ نگهی باین دل افکار
خواهم بنشان دل نشیند / تیر نگه تو تا بسوفار
ای از نظر تو خلق خرّم / گاهی بنگاه سوی ما هم

بند پنجم

حقاکه ز اشتیاقت ای گل / افتاده بکاینات غلغل

بر یاد تو کبك قهقهیده — وزشوق توچهچهیده بلبل
با اینکه جمال می نعرضی — عرضیده بعالمی تجمل
وصف الف قدت نگوید — هفتادودو همچومرغ آمل
بر گردن وپای دل فکندی — زنجیرو کمندوزلفوکاکل
ما دست ز عمر کوتهاندیم — زلفت نه بساند از تطاول
با غمزه گرفته ملك دل را — از زلف چه حاجت قراول
برطالع من رقیب امروز — هممحتسباست وهمیساول
در کنج غمارخانه داریم — ای لعل لبت زخون دلمل
میوسوسدم رقیب دیوت — هرچند که میکنم توکل
ابنای زمان دور ما را — خبثیندن همدگر تنقل
گر برفلکم فغان عروجد — از ناز نمی کنی تنزل
دستم بده ار نمیزنم دست — بر دامن شهسوار دلدل
شاهی که ظهور یافت آدم — از بهر تولدش تناسل
لاخیر بحاجبیك تحیی — حللت دمی بعینك اقتل
ای خسته دلم بحاك هندو — تا چند بقتلم این تحمل
درمان دل شکستهٔ من — میدانی و میکنی تغافل
ای از نظر تو خلق خرم — گاهی بنگاه سوی ما هم

بند ششم

دور از تو دوروز اگر نمردیم — از عمر همش نمیشمردیم
در راه تو سر بباد دادیم — در هجر تو تا بغم فشردیم
آرام کجاست بیتو ما را — دیوانهٔدشت وجنس قوردیم(۱)
کردیم اگر کناره از خلق — کوی طرب از میانه بردیم
لطف و کرم تو می بزرگـد — هرچند که ما حقیر وخوردیم
از دست تو میکشیم بر سر — ما محتسب نه صاف دردیم
تا کی رود انتظار تاکی — ای جان جهان بیا که مردیم
بردیم اگر چه از فلك دست — ازدست غم توجان سپردیم(۲)
چشمان تو می اگرچه ترکند — آخر ما هم نه لر و کردیم
در دیو سفید نفس کشتن — ما نیز بقدر خویش گردیم
جز نام تو ای سرور سینه — از دل غم ما سوی ستردیم
دردا که زجام وصلت ایده است — سرگرم تو غیر و ما فسردیم
از نخل قد تو غیر خرم — ما جز ثمر(۳) بلا نخوردیم
دیگر توزجان ما چه خواهی؟ — دل بردی وجان همت سپردیم!
از دست توخون دل خورانیم — پا بست بلای خواب وخوردیم
ای از نظر تو خلق خرم! — گاهی بنگاه سوی ما هم

(۱) ترکی گرگ (۲) جان نبردیم «ند» (۳) بر «نب»

بند هفتم

من بیتو دگر نمیقرارم / زین بیش چنین نمیقرارم
یا می ز وصال خوشدلانی / یا جان بغم تو می‌سپارم
یکبوسه گرم گر امتانی / در دور توعمر می‌دو بارم
بردی دل ونش رعایتاندی / من‌چون‌بتودل دگرسپارم؟
دستم نرسد بدامن تو / درکوی تو تا نمی‌غبارم
از تیر غم تو دل نشین تر / درکیش یقین‌گمان ندارم
شادان زبهار جمله و من / پائیز غمم ، نمی بهارم
او سال بسال می‌سمیند / من ماه بماه می نزارم
او موی میان مقصباند / من سینهٔ ریش میفکارم
بخت سیهم سرای محنت / آراسته می بهر دیارم
ای از نظر تو خلق خرم ! / گاهی بنگاه سوی ما هم

بند هشتم(۱)

مجنون توأم چرات زلفت / بر گردن من نمی‌طنابد ؟
شاید بمتوجهند بما هم / رویت که به از می آفتابد
از نشئه نرکسین مستت / هرگوشه هزار میخرابد
ای از نظر تو خلق خرم ! / گاهی بنگاه سوی ما هم

---

(۱) چند بیت ازاول بند هشتم ناقص بود وبدست نیامد .

بند نهم

ای یاد رخ تو یار طرزی — غمهای تو غمگسار طرزی
عناب لب شکر فشانت — درمان دل فکار طرزی
میدرد سرد خمار ایام — بشکن بلبت خمار طرزی
از حسرت لالهٔ رخ تست — خونین دل داغدار طرزی
در گیسوی تست ای دلارام — آرام دل فکار طرزی
مستوفی چرخ عاجزد، ار — شرحدغم بی‌شمارطرزی (۱)
ای سیمبدن بترس هینی (۲) — از سینهٔ پر شرار طرزی
رفتی و قرار از دلیدی — این بود بتو قرار طرزی
تا ریش زطرفات باز سال — ای جان تن چوتار طرزی
می همدمدش غمت شب و روز — ای مونس روزگار طرزی
گفتی مجنون هرزه گرداست — ضایع شده کار و بار طرزی
آری بچید زگوشهٔ بام! — ابروی توشددچارطرزی
آن بار که کوه بر نتابد — درراه تو ایده بار طرزی
با پیرهن برهنگیهاست — سنجاب و سمور عار طرزی
هرمرغی و میوهٔ درختی، — پستان بتن، انار طرزی
شعرید برسم کهنه هر کس — طرزیدن نو شعار طرزی
فی الجمله توهم بیابکارش — ای وصف قد تو کار طرزی

---

(۱) عاجزد از شرح غم بیشمار طرزی «ند» (۲) بترس یعنی «نا»

دیگرش بچشمها مخاران . دامن دوران ز خار طرزی
مگذار در انتظار جانا رحم آر بر اضطرار طرزی
ای از نظر تو خلق خرم ! گاهی بنگاه سوی ما هم

آقای غنی زاده مدیر محترم روزنامهٔ سهند ضمن تشویق و تحسین از اقدام بطبع این دیوان مطلع این غزلرا بایك فرد دیگرش از روی نسخهٔ متعلق بخودشان که در اثنای انقلابات خانمانسوز سلماس تلف شده اینطور خواندند :

تا آفتاب چهره خورانیدهٔ مرا ای نونهال حسن خزانیده مرا
تا نیل بر کنارهٔ ماهت کشیدهٔ زین غصه ای جوان یرقانیدهٔ مرا

که مانیز بملاحظهٔ اینکه یکفرد هم از اشعار این شاعر نکته سنج فراموش نشود بااظهار تشکر از جناب ایشان درج وهمچنین غزلی را نیزکه بعداً بدست آوردیم طبع نمودیم . . . .

یار بر حال ما نمی رحمد پادشه بر گدا نمی رحمد
کی به بیگانگان کند رحمی آنکه بر آشنا نمی رحمد
گر برحمد ولی چو مردم سیر از سر اشتها نمی رحمد
نیشکر سان کشیده قامت من شده ام بوریا نمی رحمد
کیمیای سعادت کفش برمس قلب ما نمی رحمد
گر نرحمد بما فلك چه عجب برحبوب آسیا نمی رحمد
تشنه را نیست اشتهای تمام آب بر ناشتا نمی رحمد

خاتمه